UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228003
UNIVERSAL
LIBRARY

226661

کتاب

چهار مقاله

تالیف

احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی

در حدود سنهٔ ۵۵۰ هجری

بسعی و اهتمام و تصحیح

این ضعیف

محمد بن عبد الوهاب قزوینی

بانضمام مقدمه و حواشی و فهارس ثلثه و جدول

اختلاف قراءات نسخ

در مطبعهٔ ایرانشهر در برلین بطبع رسید

سنهٔ ۱۳۴۵ هجری مطابق سنهٔ ۱۹۲۷ مسیحی

Orientalischer Zeitschriftenverlag

I r a n s c h ä h r

Berlin-Grunewald, Friedrichsruherstrasse 37

بسمه تعـالی

(مقدمهٔ مصحح)

کسانی که هنوز بادبیات و آثار قدیمهٔ ایران اهمیت میدهند از حسن انتخاب جناب مستطاب علامهٔ نحریر مستشرق شهیر پرفسور ادوارد برون مدظله‌العالی معلم السنهٔ شرقیه در دارالفنون کمبریج از بلاد انگلستان در طبع این کتاب مستطاب موسوم بمجمع النوادر معروف بچهار مقاله تألیف احمد بن عمر بن علی النظامی السمرقندی بی‌نهایت محظوظ خواهند گردید و بار دیگر ذمهٔ خود را رهین امتنان آن بزرگوار خواهند شناخت

چهار مقاله با وجود اختصار آن یکی از کتب ادبیهٔ بسیار مهم زبان پارسی است و اهمیت آن از چند راه است یکی از باب قِدَم آن چه تألیف آن چنانکه خواهد آمد در حدود سنهٔ ٥٥٠ هجری است و معلوم است که بواسطهٔ تواتر قتل و غارت امم وحشیه از قبیل عرب و مغول و ترك و غز و غیرهم بر ممالك ایران و نیز بواسطهٔ تساهل و تسامح ایرانیان تا اندازهٔ در حفظ آثار اقدمین و موجبات مجد و شرف خود کتب ادبیه و علمیهٔ زبان پارسی تقریباً بکلی از میان رفته است و آنچه باقی مانده بغایت معدود و انگشت شمار است و این کتاب یکی از بهترین و دلکش‌ترین این قبیل آثار است ، دیگر از حیث اشتمال این کتاب بر بسیاری از مطالب تاریخی و تراجم مشاهیر اعلام که در هیچیك از کتب ادبیه و تاریخیهٔ دیگر یافت نمیشود ، دیگر از حیث سبك

انشاء آن که در ایجاز لفظ و اشباع معنی و سلاست کلام و خلو از متعاطفات مترادفه و اَسجاع ثقیله و صنایع لفظیهٔ بارده که شیوهٔ ناخوش غالب نویسندگان ایران بخصوص متأخرین ایشان بوده سر مشق انشاء و نمونهٔ چیز نویسی هر ایرانی جدید باید باشد و در این باب عدهٔ قلیلی از کتب فارسی بپایهٔ آن میرسد مانند تاریخ ابو الفضل بیهقی و تذکرة الاولیاء شیخ عطار و گلستان شیخ سعدی و تاریخ گزیده و مُنشآت مرحوم میرزا ابوالقاسم قایم مقام و معدودی دیگر، و بواسطهٔ شهرت چهار مقاله محتاج ببسط کلام در بارهٔ اهمیت آن نیستیم.

این کتاب چنانکه از نام آن معلوم می‌شود مشتمل است بر چهار مَقاله در بیان شرایطی که در چهار طبقه از مردم که بزعم مصنف پادشاهان محتاج بدیشان میباشند یعنی دبیر و شاعر و منجم و طبیب باید مجتمع باشد و درضمن هر مقاله بعد از شرح شرایط مخصوصهٔ هر یك از این چهار طایفه قریب ده حکایت تاریخی مناسب مقام ایراد نموده است و مقالهٔ دوم کتاب مخصوصاً بواسطهٔ آنکه متضمن اسماء جمعی کثیر از شعراء قدیم ایرانی معاصر ملوك سامانیه و غزنویه و خانیه و دیالمه و سلجوقیه و غوریه و نیز مشتمل بر تراجم احوال چند نفر از مشاهیر ایشان مانند رودکی و عنصری و فرخی و معزی و فردوسی و ازرقی و رشیدی و مسعود سعد سلمان میباشد از حیث نظر ادبی اهمیتی عظیم دارد و مقالهٔ سوم بواسطهٔ اشتمال آن بر بعضی معلومات در خصوص عمر خیام که در این اواخر بواسطهٔ ترجمهٔ رباعیات او بغالب السنهٔ غربیه در اروپا و امریکا شهرت فوق العادهٔ بهمرسانیده دارای اهمیتی مخصوص است زیرا که چهار مقاله اولین کتابی است که ذکری از عمر خیام در آن شده وانگهی مصنف خود معاصر او بوده و

با وی ملاقات نموده است، و همین حکایت چهار مقاله در باب پیشگوئی عمر خیام که «گور من در موضعی باشد که هر بهاری باد شمال بر من گل افشان میکند» باعث شد که «انجمن عمر خیام» در لندن بوتهٔ گل سرخی از نیشابور از سر مقبرهٔ عمر خیام بدست آورده آنرا بر سر قبر فیتز جرالد شاعر معروف انگلیسی و بهترین مترجم رباعیات خیام غَرس نمود (۱).

بواسطهٔ اهمیت موضوع کتاب و صغر حجم و سهولت استنساخ آن ظاهراً چهار مقاله از همان زمان تألیف شهرت نموده و قبول عامه بهمرسانیده است و غالب کتب تاریخ و ادب مندرجات آنرا نقل کرده‌اند، قدیمترین کتابی که از آن نقل نموده تاریخ طبرستان لمحمد بن الحسن بن اسفندیار است که در حدود سنهٔ ۶۱۳ یعنی قریب شصت سال بعد از چهار مقاله تألیف شده، ابن اسفندیار فصل متعلق بحکایت فردوسی و سلطان محمودرا (ص ۵۳ — ۵۸) بتمامه از مصنف باسم و رسم روایت کرده هر چند اسمی از خود چهار مقاله نبرده است، پس از آن در تاریخ گزیده و تذکرهٔ دولتشاه و نگارستان قاضی احمد غفاری و سایر کتب تاریخ و تذکره همه جا فصول بسیار از آن نقل کرده‌اند.

نام اصلی کتاب ظاهراً مجمع النوادر بوده ولی بواسطهٔ اشتمال آن بر مقالات چهارگانه معروف بچهار مقاله شده است، امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم گمان کرده که مجمع النوادر و چهار مقاله دو کتاب علیحده بوده از تألیفات نظامی عروضی و حاجی خلیفه نیز در این باب متابعت او را نموده و این سهو است و در حقیقت هر دو اسم یك مسمی است نهایت یکی علم موضوع بوده و دیگری علم بالغلبه، اولاً بدلیل آنکه حمدالله

(۱) برای تفصیل این مسأله رجوع کنید بص ۲۲۳ — ۲۲۶،

مستوفی در تاریخ گزیده از مصنفات نظامی عروضی فقط بذکر مجمع النوادر اکتفا میکند و هیچ اسمی از چهار مقاله نمیبرد و حال آنکه وی قطعاً چهار مقاله را در دست داشته است زیرا که مکرر مضامین آن را نقل کرده از جمله حکایت رودکی و امیر نصر سامانی در هرات و قصیدهٔ معروف رودکی :

بوی جوی مولیان آید همی * بوی یار مهربان آید همی

و حکایت تاش و ماکان بن کاکی و نوشتن کاتب اما ماکان فصار کاسمه (۱) و حکایت پرسیدن مخدوم او از وی که نظامی جز تو هست و جواب وی بر بدیهه بابیات :

در جهان سه نظامیم ای شاه * که جهانی ز ما بافغانند

که در ذیل ترجمهٔ حال او ذکر میکند (۲) و اگر این دو کتاب یکی نبودی سکوت او از ذکر چهار مقاله با وجود شهرت آن کتاب ونقل مکرر خود وی از آن هیچ دلیلی نخواهد داشت ، ثانیاً قاضی احمد غفاری در مقدمهٔ کتاب نگارستان برای مصادر آن تألیف قریب سی کتاب از کتب مشهورهٔ تاریخ و ادب وتذکرهای شعرا و مسالك و ممالك و غیرها نام می‌برد از جمله مجمع النوادر نظامی عروضی است و در اثناء کتاب قریب هفت یا هشت حکایت از مجمع النوادر باسم و رسم نقل میکند و این حکایات بعینها کلمه بکلمه مسطور در چهار مقاله است از جمله حکایت ملاقات مصنف با عمر خیام در بلخ (ص ۷۱) ، و حکایت سلطان محمود و ابو العباس خوارزمشاه و فضلائی که در دربار او مجتمع بودند چون ابو علی سینا و ابو ریحان بیرونی و ابو الخیر خمار و غیرهم (ص ۸۵ — ۹۰) ، و حکایت خواجه نظام‌الملك طوسی

(۱) رجوع کنید بتاریخ گزیده طبع ژول گانتن ص ۳٤ — ۳۵ ،
(۲) تاریخ گزیده در آخر کتاب در فصل شعرا ،

و حکیم موصلی در نیشابور (ص ۷۰ — ۷۱)، و حکایت فردوسی و سلطان محمود (ص ۵۳ — ۵۸)، و حکایت طبیب معروف بادیب اسمعیل در هرات و مرد قصاب (ص ۹۴)، و غیر ذلك و در ابتدای غالب این حکایات گوید «در مجمع النوادر آمده» یا «صاحب مجمع النوادر آورده» یا «در مجمع النوادر مسطور است (۱)» و این دلیل قطعی است که مجمع النوادر و چهار مقاله یکی است، و مرحوم رضا قلیخان در مقدمهٔ مجمع الفصحاء در ضمن تعداد مآخذ آن کتاب یکی چهار مقاله را میشمرد و از آن اینطور تعبیر میکند «مجمع النوادر نظامی عروضی مشهور بسمرقندی موسوم بچهار مقاله» و این صریح است که وی نیز ملتفت این نکته شده بوده و فریب هفت اقلیم را نخورده، و واضح است که مجرد ذکر حاجی خلیفه این دو اسم را در دو موضع از کشف الظنون دلیل بر مغایرت مسمای آن دو نمیشود چه بنای حاجی خلیفه بر جمع اسماء کتب است خواه آنها را خود دیده باشد یا آنکه اسماء آنها را از روی کتب دیگر التقاط نموده باشد و رسم او در کتبی که خود بلاواسطه آنها را ملاحظه کرده آنست که شرحی اجمالی در وصف مندرجات و ترتیب ابواب و فصول آن ذکر میکند در صورتیکه کتبی را که خود مشاهده نکرده بلکه از روی کتب دیگر نام آنها را جمع کرده فقط بذکر نام آن قناعت کرده میگذرد، عین عبارت او در باب چهار مقاله اینست:

«چهار مقاله فارسی لنظام الدین احمد بن علی العروضی السمرقندی الشاعر ذکر فیه انه لا بد للملك من الکاتب و الشاعر و المنجم و الطبیب فذکر لکل صنف مقالة»

(۱) نگارستان قاضی احمد غفاری نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس، (متمم فارسی ۱۳۴۳ ورق ۵۰، ۷۰، ۱۰۱ — ۱۰۳، ۱۳٤، ۱۳۵ و غیرها)،

و در باب مجمع النوادر گوید:

«مجمع النوادر فارسی لنظام الدین ابی الحسن احمد بن عمر بن علی الملکی (کذا!) العروضی السمرقندی المتوفی سنة »

اما تاریخ تألیف چهار مقاله اگرچه در ضمن کتاب مذکور نیست ولی قطعاً مؤخر از سنهٔ ۵۵۲ که سال وفات سلطان سنجر سلجوقی نبوده چه از ضمن کتاب معلوم می‌شود که سلطان سنجر در وقت تألیف کتاب در حیات بوده است از جمله در صفحهٔ ۴۶ در حق وی اینطور دعا میکند «اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه» و در صفحهٔ ۹۷ در حق وی و سلطان علاءالدین غوری اینطور «خلد الله ملکهما و سلطانهما» و از طرف دیگر مصنف در ضمن تعداد کتب انشا که دبیران را خواندن و حفظ نمودن آن لازم است از جمله مقامات حمیدی را می‌شمرد (ص ۱۵)، و چون تاریخ تألیف مقامات حمیدی در سنهٔ ۵۵۱ هجری است (۱) معلوم می‌شود تألیف کتاب مقدم بر سنهٔ ۵۵۱ نیز نبوده پس تاریخ تألیف آن محصور می‌شود بین سنهٔ ۵۵۱ — ۵۵۲.

ترجمهٔ حال مصنف

مصنف کتاب ابوالحسن نظام الدین یا نجم الدین احمد بن عمر بن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی از شعرا و نویسندگان قرن ششم هجری معدود است، از شعر وی اکنون جز

---

[۱] چنانکه صریحاً در دیباچهٔ دو مقامات حمیدی مطبوع در طهران و کانپور و در کشف الظنون حاجی خلیفه و در یکی از دو نسخهٔ مقامات حمیدی محفوظه در موزهٔ بریطانیه مسطور است، ولی در دیباچهٔ یك نسخهٔ دیگر از مقامات موزهٔ بریطانیه تاریخ تألیف مذکور نیست و اگر عدم ذکر تاریخ در این نسخه بتفصیلی که در صفحهٔ ۹۷ — ۹۸ شرح داده شده باعث شکی و تردیدی در باب تاریخ تألیف مقامات گردد در هر صورت تألیف چهار مقاله مقدم بر سنهٔ ۵۴۷ که دو مرتبه صریحاً در اثناء کتاب [ص ۷۴، ۹۷] ذکر شده نبوده است پس بطور قطع و یقین تاریخ تألیف آن محصور می‌شود بین سنهٔ ۵۴۷ — ۵۵۲.

بچند قطعه هجا که چندان پایهٔ شعری ندارد چیزی بدست نیست ولی در نثر مقام بس عالی داشته و چهار مقالهٔ او چنانکه سابقاً اشارت شد یکی از بهترین نمونهٔ انشاء پارسی است، گذشته از شیوهٔ شاعری و صنعت دبیری در فن طب و نجوم نیز مهارتی بسزا داشته و دو حکایتی که در آخر مقالهٔ سوم و چهارم (صفحهٔ ۷٤—۷۵، ۹۷—۹۹) ذکر میکند اقوی شاهد این مقال است، از ترجمهٔ حال مصنف و تاریخ تولد و سنهٔ وفات وی هیچگونه اطلاعی نداریم معلومات ما در خصوص وی منحصر است در دو فقره یکی آنچه از تضاعیف خود چهار مقاله استنباط می‌شود دیگر آنچه صاحبان تذکره در ترجمهٔ حال وی نوشته‌اند، اما فقرهٔ اولی خلاصهٔ آن از قرار ذیل است:

اولاً نظامی عروضی از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهار مقاله را بنام یکی از شاهزادگان این سلسله ابو الحسن حسام الدین علی تألیف نموده و بتصریح خود در وقت تألیف این کتاب چهل و پنج سال بوده که بخدمتگذاری این خاندان موسوم بوده است (ص ۳)، و در مقالهٔ دوم خود را از جملهٔ شعرای چهارگانهٔ می‌شمرد که نام ملوك غور بواسطهٔ ایشان مخلد گردیده است (ص ۳۲).

ملوك غوریه که ایشان را ملوك شنسبانیه و آل شنسب (۱) نیز گویند دو طبقه بوده‌اند.

اول ملوك غوریه بمعنی اخص که در خود غور سلطنت نموده و پایتخت ایشان فیروزکوه و دارای لقب رسمی «سلطان» بودند

[۱] نسبت بجد اعلای ایشان شنسب نام که بزعم مورخین ایشان معاصر علی بن ابی طالب علیه السلام بوده و بر دست آن حضرت ایمان آورده و از وی عهد و لوائی ستده است (طبقات ناصری طبع کلکته ص ۲۹ ببعد و تاریخ جهان آرای قاضی احمد غفاری نسخهٔ موزهٔ بریطانیه [شرقی ۱٤۱ ورق ۱۱٦])

(از حدود سنهٔ ۵۴۳ــ ۶۱۲)، و از مشاهر این طبقه سلطان علاءالدین حسین غوری معروف بجهانسوز است که مصنف مکرر نام او را در این کتاب برده و در وقت تألیف کتاب حیات داشته است، در سنهٔ ۵۴۷ ویرا با سلطان سنجر سلجوقی در حدود هرات محاربه دست داد غوریان شکست خوردند و سلطان علاءالدین اسیر شد و آن واقعه معروفست از جمله کسانی که در معسکر سلطان علاءالدین در این جنگ حضور داشتند نظامی عروضی بود که در ملازمت مخدومین خود ملوك بامیان آتی الذکر در جزء سپاهی لشکر غور در این محاربه حاضر شده بود پس از شکست لشکر غور مصنف از ترس جان مدتی مدید در هرات متواری بسر میبرده و دو حکایتی که در آخر مقالهٔ سوم و چهارم ذکر میکند راجع بدین مدت اختفاء اوست (ص ۷۴ــ ۷۵، ۹۷ــ ۹۹).

دوم ملوك بامیان اند که از جانب سلاطین غوریهٔ سابق الذکر بحکومت ارثی بامیان و طخارستان واقعه در شمال غور منصوب بودند و ایشان را فقط بلقب «ملك» میخواندند و حق تلقب بسلطان نداشتند، (۱) و از قرار معلوم مصنف از مخصوصان این طبقه از ملوك غوریه بوده نه طبقهٔ اولی، و اولین پادشاه این سلسله ملك فخر الدین مسعود بن عزالدین حسین برادر سلطان علاءالدین جهانسوز است که تا حدود سنهٔ ۵۵۸ در حیات بوده است و نام

[۱] در ایران و متعلقات آن حکمرانان ولایات و ممالکی را که استقلال کلی نداشته بلکه باجگذار پادشاهان مستقلهٔ دیگر بودند ولی حکومت ایشان ارثی و اباً عن جد بوده «ملك» میخوانده‌اند و این لقب را نیز سلاطین مستقله بدیشان عطا میکرده‌اند، و پادشاهان مستقله از قبیل غزنویه و سلجوقیه و غوریهٔ فیروزکوه و خوارزمشاهیه دارای لقب رسمی «سلطان» بودند و غالباً این لقب بایستی از دارالخلافهٔ بغداد برای ایشان فرستاده شود، و چون اول کسی که خود را «سلطان» خواند سلطان محمود غزنوی بود بشرحی که در کتب تواریخ مذکور است لهذا ملوك سابق بر غزنویه را چون صفاریه و سامانیه و دیالمه کسی بلقب سلطان نخوانده است، و بعد از فتح بغداد بدست مغول و انقراض خلافت عربیه این نظم و ترتیب مانند بسی از نظامات و ترتیبات دیگر از میان رفت و مفهوم مصطلح این دو لقب بایکدیگر مختلط گردید و اینجا جای تفصیل این مسأله نیست،

وی در دیباچه و خاتمهٔ کتاب مذکور است ، دومین ایشان ملك شمس الدین محمد پسر ملك فخر الدین مسعود مذکور است که تا حدود سنهٔ ٥٨٦ در حیات بوده است و در واقعهٔ شکست سلطان علاءالدین از سلطان سنجر و اسیر شدن او وی نیز گرفتار شد و پنجاه هزار دینار خود را فدیه داده خلاص گردید و نظامی عروضی در خصوص تعیین روز ورود مال فدیه بهرات استخراجی از احکام نجومی نموده و مطابق با واقع اتفاق افتاده و این تصادف را از جمله مفاخر خود در این کتاب ذکر کرده است (ص ٧٤ -- ٧٥) ، و شاهزاده ابوالحسن حسام‌الدین علی که مخدوم مخصوص مصنف و تألیف این کتاب بنام اوست پسر فخر الدین مسعود و برادر شمس الدین محمد مذکور است ، و هر چند از تعبیر مصنف از او «پادشاه وقت» و «که امروز افضل پادشاهان وقت است» توهم میرود که وی نیز یکی از ملوك غوریه بوده ولی در واقع وی هیچوقت بپادشاهی و حکمرانی نرسید و ظاهراً مرادش از پادشاه شاهزاده بوده است.

از چندین موضع کتاب که مصنف اشاره بوقایع راجعهٔ بخود می‌نماید با تعیین زمان و مکان معلوم می‌شود که شهرت مصنف در نصف اول قرن ششم هجری بوده و تولدش قطعاً مدتی قبل از سنهٔ ٥٠٠ و اقلاً تا حدود سنهٔ ٥٥٠ در حیات بوده است ، خلاصهٔ آن اشارات از قرار ذیل است :

در سنهٔ ٥٠٤ که وی هنوز در سمرقند مسقط الرأس خود بوده بعضی معلومات در خصوص رودکی شاعر از دهقان ابو رجا شنیده (ص ٣٨).

در سنهٔ ٥٠٦ در شهر بلخ بخدمت عمر خیام رسیده و در مجلس انس پیشگوئی خیام را در باب قبر خود شفاهاً از وی استماع

نموده است (ص۷۱).

در سنهٔ ۵۰۹ در هرات بوده است (ص۵۰)

در سنهٔ ۵۱۰ از هرات بقصد انتجاع باردوی سلطان سنجر که در حوالی طوس مقام کرده بود پیوسته در آنجا بخدمت ملك الشعراء معزی رسیده و شعر خود را بر او عرضه داشته معزی او را تشویق نموده و دلداری داده و شرحی در کیفیت احوال خود برای وی ذکر نموده است (ص ٤٦—٤۹)، و در همین سفر در طوس قبر فردوسی را زیارت کرده (ص ۵۷—۵۸)، و نیز در همین سنه او را در نیشابور می‌یابیم (ص ۱۰)

در سنهٔ ۵۱۲ باز در نیشابور بوده (ص۷۸)، و همچنین در سنهٔ ۵۱٤ که در آنجا از معزی حکایتی راجع بسلطان محمود و فردوسی شنیده (ص ۵٦—۵۸) و گویا در این چهار پنج سال همه را در نیشابور اقامت داشته است.

در سنهٔ ۵۳۰ مجدداً بنیشابور رفته و قبر عمر خیام را زیارت کرده و برأی العین تحقیق مقال او را در بیست و چهار سال قبل که هر بهار باد شمال بر گور وی گل افشان کند مشاهده کرده است (ص ۷۱)

در سنهٔ ۵٤۷ که مابین سلطان سنجر سلجوقی و سلطان علاءالدین غوری در صحرای آوبه در حدود هرات محاربه واقع شد مصنف نیز چنانکه گفتیم در لشکر غوریان حضور داشته و پس از شکست غوریه مدتی طویل در هرات مختفی گشته است (ص ۷٤—۷۵، ۹۷—۹۹).

از تتبع و تصفح دقیق چهار مقاله معلوم می‌شود که نظامی عروضی با وجود علو مقام وی در فضایل و تقدم وی در فنون ادبیه در فن تاریخ ضعفی نمایان داشته و اغلاط تاریخی از قبیل

تخلیط اسماء اشخاص مشهور بیکدیگر و تقدیم و تأخیر سنوات و عدم دقت در ضبط وقایع و نحو ذلك از وی بسیار صادر شده و ما در حواشی این کتاب بر حسب وسع بتوضیح آن اشتباهات پرداخته‌ایم و نمونه را در اینجا نیز اشارهٔ اجمالی ببعضی از آنها میکنیم:

(۱ — ۷) فقط در دو حکایت متعلق باسکافی دبیر آل سامان وی را چندین سهو عظیم روی داده که از هیچکس مغتفر نیست و از مثل مصنف کسی بطریق اولی:

اولاً، اسکافی را دبیر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی فرض کرده و حال آنکه وی دبیر جد او نوح بن نصر بوده و قریب بیست سال قبل از جلوس او وفات نموده و زمان او را اصلا درنیافته (ص ۱٦ — ۱۹، ۱۰۳).

ثانیاً، الپتکین مؤسس دولت غزنویه را معاصر نوح بن منصور مذکور دانسته و حال آنکه وی نیز مدتی طویل قبل از جلوس او وفات یافته و اصلا زمان پادشاهی او را درك نکرده (ص ۱٦ — ۱۷، ۱۰۳ — ۱۰٤).

ثالثاً، فرض کرده که سبکتکین باتفاق سیمجوریان لشکر بخراسان کشید و با الپتکین حرب کرد و حال آنکه الپتکین سی و اند سال قبل از این واقعه وفات یافته بود و آنگهی لشکر کشی سبکتکین خود برای جنگ با سیمجوریان بود نه باتفاق ایشان و این از مشهورات وقایع تاریخ است (ص ایضاً).

رابعاً، سردار معروف سامانیان ابو علی احمد بن محتاج چغانی را (علاوه بر تخلیطی که در نام و بلد و منصب او کرده و از او بابو الحسن علی بن محتاج الکشانی حاجب الباب تعبیر

میکُند) معاصر با نوح بن منصور سامانی دانسته و حال آنکه وی قریب بیست و دو سال قبل از جلوس او وفات نموده و اصلا زمان پادشاهی او را درنیافته (ص ١٦ ، ١٠٤ — ١٠٥).

خامساً ، ابو علی بن محتاج مذکور را معاصر با لشکرکشی سبکتکین بخراسان فرض کرده و حال آنکه وی سی و نه سال قبل از این واقعه وفات یافته (ص ایضاً).

سادساً ، ماکان بن کاکی را معاصر نوح بن منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی دانسته و حال آنکه وی معاصر جد پدر او نصر بن احمد بوده و سی و نه سال قبل از جلوس او وفات یافته و اصلا زمان پادشاهی او را درك نکرده (ص ١٧ — ١٩ ، ١٠٥).

سابعاً ، سردار لشکر سامانیانرا که با ماکان بن کاکی جنگ نمود و او را بکشت تاش سپهسالار دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین سردار آن جنگ ابو علی بن محتاج چغانی بوده (ص١٨ — ١٩ ، ١٠٦).

و سهوهای عظیم و تخلیطات مضحك مصنف را در این دو حکایت بهیچ چیز مانند نتوان کرد جز بدان لطیفه که زمخشری در ربیع الأبرار آورده و هی هذه :

«شهد سلمی الموسوس عند جعفر بن سلیمان علی رجل فقال اصلحك الله ناصبی رافضی قدری مجبر شتم الحجاج بن الزبیر الذی هدم الکعبة علی علی بن ابی سفیان فقال له جعفر لا ادری علی ای شیء احسدك اعلی علمك بالمقالات ام علی معرفتك بالأنساب فقال اصلح الله الأمیر ما خرجت من الکتاب حتی حذقت هذا کله»

(٨) حسن بن سهل را با برادرش فضل بن سهل اشتباه کرده و حسن بن سهل را ذوالریاستین میخواند و حال آنکه ذوالریاستین لقب برادرش فضل بن سهل است نه حسن بن سهل ، و بوران

زوجهٔ مأمون را دختر فضل بن سهل میداند و حال آنکه وی دختر برادرش حسن بن سهل است نه فضل بن سهل (ص ۲۳، ۱۰۹ — ۱۱۰).

(۹) سلطان مسعود سلجوقی را با سلطان سنجر اشتباه نموده و لشکر کشیدن المسترشد بالله را بقصد جنگ با سلطان سنجر دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین بقصد جنگ با سلطان مسعود بود نه با سلطان سنجر (ص ۲۵ — ۲۶، ۱۱۱).

(۱۰) ایلك خان از ملوك خانیهٔ ماوراءالنهر را ببغرا خان از همان طبقه اشتباه کرده و بغرا خان را معاصر سلطان محمود غزنوی دانسته و حال آنکه معاصر او ایلك خان بود (ص ۲۸ — ۲۹، ۱۲۱ — ۱۲۳).

(۱۱) دو سه سهو تاریخی در فصل راجع بمسعود سعد سلمان نموده که چون از مشهورات وقایع تاریخی نیست از تعداد آنها در اینجا صرف نظر نمودیم رجوع کنید بحواشی این کتاب (ص ۵۰ — ۵۲، ۱۷۸ — ۱۸۲).

(۱۲) پنج شش غلط بزرگ فقط در دو سطر راجع بحکایت شخص مجعول موسوم بامیر شهاب الدین قتلمش الب غازی (ص ۵۱ س ۲۲ — ۲۳) نموده که بهیچوجه قابل اصلاح نیست و از همه غریب‌تر آنست که مصنف خود در این واقعه ادعای سماع شفاهی میکند، و از کثرت غرابت این اغلاط عقیدهٔ بنده بعد از امعان نظر دقیق بر آن شد که دستی از خارج در این موضع از کتاب برده شده است و تفصیل این مسأله در حواشی کتاب مسطور است (ص ۱۸۲ — ۱۸٤).

یعقوب بن اسحق کندی معروف بفیلسوف عرب را که خود و آباء و اجداد وی همه از اشهر مشاهیر مسلمین و همه حکام

و عمال خلفای بنی امیه و بنی عباس بوده‌اند و جد وی اشعث بن قیس از صحابهٔ حضرت رسول بود یهودی دانسته و بر چنین اساس واهی یك حکایت طویل عریض که از اول تا آخر از اکاذیب رواة و خرافات قصاص است بنا نهاده (ص ٦٢ — ٦٤ ، ٢٠٣ — ٢٠٤).

(١٤) قتل خواجه نظام‌الملك طوسی را بدست باطنیه در بغداد دانسته و حال آنکه باتفاق مورخین در نهاوند بود (ص ٧٠ ، ٢٠٧).

(١٥) محمد بن زکریای رازی طبیب معروف را معاصر منصور بن نوح سامانی دانسته و حال آنکه وی اقلاً سی سال قبل از جلوس منصور وفات یافته است و بر چنین امری باطل و بنیان متزلزل یك حکایت بلند بالای مجعولی مبتنی ساخته (ص ٨٢ — ٨٥ ، ٢٤٠ — ٢٤١).

(١٦ — ١٧) علاء‌الدولة بن کاکویه را بشمس‌الدولة بن فخر‌الدولهٔ دیلمی اشتباه نموده و شیخ ابو علی سینا را وزیر علاء الدوله فرض کرده و حال آنکه وی وزیر شمس‌الدوله بود، و دیگر آنکه وزارت شیخ را در ری فرض کرده و حال آنکه در همدان بود (ص ٨٠ ، ٢٥١).

این بود خلاصهٔ آنچه از خود چهار مقاله راجع بترجمهٔ حال مصنف استنباط می‌شود، اما آنچه صاحبان تذکره در این خصوص نوشته‌اند متضمن هیچ مطلب تازهٔ نیست و همه بعادت معهود از یکدیگر نقل کرده‌اند لهذا ذکر همهٔ مسطورات ایشان در اینجا خالی از فایده است ولی برای آنکه مطالعه کنندگان محتاج برجوع بتذکرها نباشند ما فقط بنقل مرقومات چهار نفر از ایشان که قدیمتر و نسبتاً معتبرترند اکتفا می‌نمائیم:

قدیمترین کتابی که ترجمهٔ حالی از نظامی عروضی نوشته لباب الألباب نورالدین محمد عوفی است که در حدود سنهٔ ٦١٧ یعنی قریب شصت سال بعد از این کتاب تألیف شده ولی افسوس که عوفی با وجود این همه قرب عهد هیچ معلوماتی در باب صاحب ترجمه نمیدهد و از سجع و جناس خنك بچیز دیگر نمی‌پردازد عین عبارت او اینست (١):

«الأجل نجم الدین نظامی عروضی سمرقندی، نظم نظامی عروضی که نقود و عروض طبع او نتیجهٔ کان را تعییر کند سلك دردی است که عقد ثریا را تزییف و کمر جوزا را تحقیر کند، اکثر شعر او مثنوی است و از متقدمان صنعت است از اشعار او آنچه در خاطر بود تحریر افتاد الخ».

اینجا شروع میکند بذکر اشعار او که عبارت است از پنج قطعه مرکب از بیست فرد شعر که چون همه هزل و هجاء و بعلاوه سخیف و سست است مراعات ادب را از ذکر آن در اینجا صرف نظر نمودیم، و در موضعی دیگر از کتاب در ترجمهٔ حال رودکی این دو بیت را نسبت بنظامی عروضی میدهد (٢):

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی
این طعن کردن تو ز جهل است و کودکیست
کان کس که شعر داند داند که در جهان
صاحب قران شاعری استاد رودکیست

و درجهٔ متوسط او را در شعر از همین دو بیت میتوان حدس زد.

بعد از عوفی حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که در سنهٔ

[١] لباب الالباب طبع پرفسور ادوارد برون ج ٢ ص ٢٠٧ — ٢٠٨،

[٢] ایضاً ج ٢ ص ٧،

۷۳۰ تألیف شده در آخر کتاب در فصل مخصوص بشعرا ترجمهٔ حال مختصری از او نوشته عین عبارت او اینست :

« نظامی عروضی ، معاصر نظامی گنجهٔ بود و کتاب مجمع النوادر از مصنفات اوست اشعار خوب دارد گویند سلطان از او پرسید نظامی غیر از تو کیست گفت

در جهان سه نظامیئیم ای شاه * که جهانی ز ما بافغانند »

الی آخر ابیات که در آخر مقالهٔ دوم ص ۵۹ مسطور است .

پس از او در تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی که در سنهٔ ۸۹۲ تألیف شده در ترجمهٔ حال او می نویسد (۱) :

« ذکر مقبول الملوك نظامی عروضی سمرقندی ، مردی اهل فضل بوده و طبعی لطیف داشته از جمله شاگردان معزی است و در علم شعر ماهر بود داستان ویس و رامین را بنظم آورده و گویند که آن داستان را شیخ بزرگوار نظامی گنجوی نظم کرده قبل از خمسه و کتاب چهار مقاله از تصانیف نظامی عروضی است و آن نسخه ایست بغایت مفید در آداب معاشرت و حکمت عملی و دانستن آئین خدمت ملوك و غیر ذلك و این بیت از داستان ویسه و رامین که از نظم نظامی عروضی است آورده میشود تا وزن ابیات آن نسخه معلوم گردد

از آن خوانند آرش را کمان گیر که از آمل بمرو انداخت او تیر »

و در موضعی دیگر در ترجمهٔ حال نظامی گنجوی گوید (۲) :

« و شیخ قبل از خمسه در اوان شباب داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود بن محمد ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند

[۱] تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی طبع پرفسور برون ص ۶۰ ،

[۲] ایضاً ، ص ۱۳۰ ،

آنرا نظامی عروضی نظم کرده درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد سلطان ملکشاه بوده است و شك نیست که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده‌اند و این بعهد نظامی اقرب است».

و باجماع مورخین و ارباب تذکره نظم ویس و رامین از فخر الدین اسعد گرگانی است نه از نظامی عروضی و نه از نظامی گنجوی (۱)، حاجی خلیفه رفع نزاع را جمع بین القولین نموده و نظم ویس و رامین را هم بفخری گرگانی و هم بنظامی عروضی نسبت داده یعنی بدو نظم از آن قائل شده است (۲)، و این خطا افحش از خطای دولتشاه است.

بعد از دولتشاه امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم که در سنهٔ ۱۰۰۲ تألیف شده و بترتیب اسماء بلاد است در ذیل «سمرقند» می نویسد:

«نظام الدین احمد بن علی العروضی، از نیکو طبعان زمان خود بوده و در آن عصر نظمش نتیجهٔ کان را تعییر دادی و نثرش عقد ثریا را تحقیر نمودی و او در مثنوی از متقدمان صنعت است و چند تألیف در آن پرداخته مجمع النوادر و چهار مقاله در نثر از مصنفات اوست نور الدین محمد عوفی در تذکرهٔ خود ویرا در سلك شعراء سلطان طغرل بن ارسلان سلجوقی نوشته (۳) اما در چهار مقاله خود را از منتسبان ملوك غور شمرده...»

---

[۱] رجوع کنید بلباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۴۰ و تاریخ گزیده در آخر کتاب در فصل شعرا و هفت اقلیم در ذیل «جرجان» و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷۵ و ریو در فهرست نسخ فارسیهٔ موزهٔ بریطانیه ج ۲ ص ۸۲۲ و غیرهم،

[۲] حاجی خلیفه طبع فلوگل ج ٦ ص ٤٦٨، [۳] سهو است عوفی فقط اورا در جزء شعرای ماوراء النهر که معاصر سلجوقیه بوده‌اند شمرده و تعیین تام نکرده است.

در اینجا عین حکایت اخیر از مقالهٔ سوم را نقل میکند پس از آن بذکر اشعار او می‌پردازد که همانهاست که در لباب الالباب مسطور است جز یك قطعه:

سلامت زیر گردون گام ننهاد — خدا راحت در این ایام ننهاد
زگردون آرمیده چون بود خلق — که خود ایزد در او آرام ننهاد
جهان بر وفق نام خود جهانست — خرد اورا گزاف این نام ننهاد
خنك آنرا که از میدان ارواح — قدم در عالم اجسام ننهاد

باقی تذکره نویسان هر چه در خصوص وی نوشته‌اند تکرار ما تقدم و در نقل آن هیچ فائدهٔ جز اتلاف وقت نیست.

نسخ چهار مقاله

برای تصحیح متن کتاب سه نسخهٔ خطی و یك نسخهٔ چاپی در دست بود بدین تفصیل:

(۱) نسخهٔ محفوظه درکتابخانهٔ موزهٔ بریطانیه در لندن که فی الجمله نسبت بسایر نسخ مصحح و مضبوط است و این نسخه در سنهٔ ۱۰۱۷ هجری استنساخ شده است (۱)، و از این نسخه در حواشی این کتاب بحرف (آ) تعبیر میشود.

(۲) نسخهٔ دیگر در موزهٔ بریطانیه که در سنهٔ ۱۲۷٤ هجری نوشته شده و در صحت و سقم متوسط است (۲) و از این نسخه بحرف (ب) تعبیر میشود.

(۳) متن چاپی که در سنهٔ ۱۳۰۵ در طهران بطبع رسیده و این نسخه بغایت سقیم و مغلوط است و ناشر آن تصرفات من عندی

(۱) علامت این نسخه در کتابخانه اینست Or. 3507.

(۲) علامت این نسخه اینست Or. 2955.

بسیار در آن نموده بطوریکه با سایر نسخ تفاوت فاحش پیدا کرده است ، و از مقابلهٔ دو نسخهٔ سابق با این متن چاپی معلوم میشود که این هر سه نسخه باصطلاح اینجا از یك «فامیل» اند یعنی یا همه ازروی یك نسخهٔ رابعی استنساخ شده یا آنکه ازروی یکدیگر نوشته شده‌اند زیرا که تقریباً همان غلطها و همان زیاده و نقصانها (قطع نظر از تصرفات دستی نسخهٔ چاپ طهران) در هر سه نسخه در همهٔ مواضع دیده میشود و از این نسخه بحرف (ط) یعنی نسخهٔ طهران تعبیر میشود.

(٤) نسخهٔ که برای جناب پرفسور ادوارد برون از روی نسخهٔ عاشر افندی در اسلامبول استنساخ نموده‌اند و اصل نسخهٔ اسلامبول در سنهٔ ٨٣٥ هجری در هرات نوشته شده است (١) و این نسخه با سایر نسخ از حیث صحت و زیاده و نقصان تفاوت کلی دارد و غالباً سطور و جمل بلکه بعضی جاها یك فصل بتمامه (ص ٩٦ — ٩٧) در این نسخه موجود است که از نسخ ثلثهٔ دیگر مفقود است ولی برعکس یك سقط بزرگی در این نسخه هست که معلوم نیست در اصل نسخهٔ اسلامبول بوده یا آنکه ناسخی که برای پرفسور برون استنساخ کرده از قلم انداخته است و آن سقط شروع میشود از صفحهٔ ٤٧ سطر ٤ از این متن چاپی حاضر و ختم میشود بصفحهٔ ٥٦ سطر ٢٤ ، و علامت این نسخه در حواشی این کتاب حرف (ق) است یعنی نسخهٔ قسطنطینیه ، و بواسطهٔ قدم این نسخه و بعد آن بهمین نسبت از تصحیف نساخ اساس طبع این کتاب همین نسخ قرار داده شد مگر در مواضع مشکوکه یا معلومة الخطا که در آنصورت از روی سایر نسخ یا مظان دیگر تصحیح

(١) نمرهٔ این نسخه در کتابخانهٔ عاشر افندی عدد ٢٨٥ است

گردید و تمام اختلافات قراءات نسخ دیگر در آخر کتاب بطبع رسیده است .

کیفیت طبع این کتاب

در چهار پنج سال قبل که این بنده بلندن آمدم و سعادت مرا بخدمت جناب مستطاب فاضل علامهٔ مستشرق پرفسور ادوارد برون دام ظله العالی معلم السنهٔ شرقیه در دارالفنون کمبریج از ممالك انگلستان رهنمونی نمود و تشرف شناسائی آن بزرگوار حاصل آمد ایشان تصحیح و طبع متن چهار مقاله را (که چهار پنج سال قبل در سنهٔ ۱۸۹۹ مسیحی خودشان آنرا بزبان انگلیسی ترجمه و طبع نموده بودند) باینجانب تکلیف فرمودند این بنده نیز که منتهای آمال خود را در خدمت بزبان وطن عزیز خود میدانستم و موقعی از این بهتر و مشوقی از ایشان بزرگتر و بزرگوارتر نمی‌یافتم با کمال منت این تکلیف را پذیرفتم و فی‌الفور شروع در کار نمودم و ابتدا گمان میکردم که در اندك زمانی منتهی پنج شش ماه مثلاً آن کار بانجام خواهد رسید ولی بمحض شروع در عمل معلوم شد که آن تصوری خام بوده است زیرا که متن کتاب بواسطهٔ کثرت تصحیفات و تصرفات نساخ که در ایران غالباً از علم و ادب تهی دست میباشند بمرور زمان از وقت تألیف الی حال که قریب هشتصد سال است بکلی فاسد و خراب گشته و غالب اعلام رجال و اسماء اماکن و کتب و ارقام سنوات تصحیف و تحریف شده است و معلوم است که مدار افاده و استفاده از کتب تاریخ فقط در صحت اعلام و ارقام است و اگر این دو فقره فاسد و طرف وثوق نباشد کتاب تاریخ مانند جسم بی‌جان و نقش بر ایوان است و جز حکایات افسانه مانند که نه زمان آن معلوم است نه مکان آن

نه اشخاص آن چیزی دیگر از آن باقی نمی‌ماند خلیل بن احمد نحوی گوید «اذا نسخ الکتاب ثلث نسخ و لم یعارض تحول بالفارسیة» یعنی اگر کتاب سه دوره استنساخ شود و مقابله نشود مبدل بکتاب فارسی میگردد یعنی غیر مقروء و نامفهوم میشود مانند زبان فارسی نسبت بزبان عرب ، ازاینجا حال کتب قدیمهٔ ما را که چندین قرن از زمان تألیف آن گذشته با ملاحظهٔ حال نساخ ایرانی درجهل و قلت معرفت و باملاحظهٔ اینکه مقابله با اصل و سماع بر اساتید و اجازه در روایت کتاب و نحو ذلك از شروط لازمه برای نسخ و نقل کتاب که در میان عرب مرسوم بوده در ایران ابداً معمول نبوده است میتوان قیاس نمود، غالب کتب ادب و تاریخ و دواوین شعراء بزرگوار ما که همه گنجهای شایگان پر از در و مرجان و افتخار ملی ایران و ضامن بقای زبان وطنی ماست بدرجهٔ از فساد و تحریف رسیده که اگر فی الواقع اکنون آنها را بمصنفین اصلی آن نشان دهند آنها را باز نشناسند ملاحظه کنید مثلاً رباعیات عمر خیام را هیچکس تواند ادعا کند که در تمام عمر خود دو نسخه از رباعیات خیام بیك نهج و بیك مقدار دیده است و کدام رباعی است که بطور قطع و یقین توان گفت ازخود خیام است و همچنین است حال شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و مثنوی مولوی و غیرها و غیرها در صورتیکه اشعار امرؤالقیس کندی و نابغهٔ ذبیانی مثلاً که در هزار و چهار صد سال قبل گفته شده الی یومنا هذا بعینها کلمةً بکلمةٍ بل حرفاً بحرف با تمام حرکات و سکنات محفوظ و مضبوط است این است حال آنها که ما ایشان را شیرشتر خوار و سوسمار خوار می‌خوانیم در حفظ آثار قدماء خود و آن است حال ما ، باری از مطلب دور افتادیم این ضعیف متن کتاب را از روی چهار نسخهٔ که شرح

آن گذشت بقدر وسع و امکان تصحیح نموده و برای تصحیح اعلام رجال و اماکن و اسماء کتب و ارقام سنوات و غیرها بعدهٔ کثیری از کتب تاریخ و ادب و تراجم رجال و مسالك و ممالك و غیرها که در کتابخانهای بزرگ لندن و پاریس محفوظ و اسماء آنها در فهرست الکتب در آخر کتاب ضبط است رجوع نموده هر مطلب بل هر کلمه را از مظان موثوق بها تصحیح می‌نمود و برای هر نکتهٔ تاریخی یا ادبی یا لغوی و غیرها شرحی بنحو یادداشت می‌نگاشت پس از مدتی طویل که متن کتاب برای طبع حاضر گردید جناب پرفسور برون مصلحت چنان دیدند که یادداشتهای بنده نیز در ذیل کتاب طبع شود تا آنکه مطالعه کنندگان محتاج بتفتیش و بحث جدید نباشند، و در آنوقت بواسطهٔ کثرت اشتغال مطبعهٔ بریل واقعه در شهر لیدن از بلاد هلاند که بهترین و بزرگترین مطابع شرقیهٔ اروپاست قرار بر این شد که کتاب در مطبعهٔ الهلال در قاهره بطبع رسد بد بختانه طبع کتاب نیز با وجود آنکه بتوسط جناب مستطاب دکتر میرزا مهدیخان زعیم الدوله دام ظله العالی مدیر جریدهٔ فریدهٔ «حکمت» در قاهره یکدور تصحیح ابتدائی در نمونها بعمل می‌آمد باز بواسطهٔ نداشتن حروف کافی و بعد مسافت در ذهاب و ایاب نمونها برای تصحیح نهائی در نهایت کندی پیش میرفت بطوری که فی‌الواقع از اتمام آن یأس حاصل آمد ولی چون هر شیئی را در این دنیا نهایتی است بالآخره با آن همه کندیها و اشکالات اینك طبع کتاب بانضمام حواشی و فهارس ثلثه و جدول اختلافات قراءات نسخ تمام گردید رجاء واثق آنکه در پیشگاه منیع جناب مستطاب دانشمند فرزانه فاضل یگانه علامهٔ نحریر مستشرق شهیر پرفسور ادوارد برون مد ظله العالی معلم السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج از ممالك انکلستان که احیا و

طبع این کتاب مستطاب بر حسب امر عالی و نتیجهٔ مساعدت مالی آن بزرگوار است مقبول افتد و در هفوات و زلات آن بدیدهٔ اغماض نگرند و مضمون ان الهدایا علی مقدار مهدیها را در پیش نظر آرند.

این استاد دانشمند چنانکه مشهود همکنان است تقریباً تمام عمر عزیز خو را ولیداً و کهلاً حیث شاب و امردا با آن پشت کار فوق العادهٔ حیرت انگیزی که از مواهب مخصوصهٔ خود ایشانست صرف احیا و اشاعه و ترویج آثار ادبیه و تاریخیهٔ زبان پارسی نموده‌اند و تا کنون که هنوز در طی مراحل شباب و فقط چهل و اند سال از سن شریفشان میگذرد آنچه از متون فارسی که خود مستقیماً یا بتوسط بعضی از شاگردان و دوستان خود تصحیح و تنقیح نموده بطبع رسانیده‌اند از قبیل تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی و لباب الألباب نور الدین محمد عوفی در دو جلد و تذکرة الأولیاء شیخ فرید الدین عطار در دو جلد (تصحیح مستر نیکلسن از شاگردان قدیم ایشان) و مرزبان نامهٔ سعد الدین وراوینی (تصحیح این حقیر) و المعجم فی معاییر اشعار العجم لشمس الدین محمد بن قیس الرازی (تصحیح این حقیر) و چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی (تصحیح این حقیر) و مقالهٔ شخصی سیاح که در قضیهٔ باب نوشته است و ترجمهٔ آن بانگلیسی با حواشی متعدده و غیرها، یا کتب و رسائلی که بزبان انگلیسی ترجمه و نشر نموده‌اند چون ترجمهٔ تاریخ طبرستان لمحمد بن الحسن بن اسفندیار و ترجمهٔ چهار مقاله و ترجمه و اختصار تاریخ السلجوقیه الموسوم براحة الصدور لأبی بکر محمد بن علی الراوندی و ترجمه و اختصار تاریخ اصفهان لمفضل بن سعد المافروخی و ترجمهٔ قسمت آخر تاریخ گزیده در تراجم

احوال شعراء ایران و ترجمهٔ تاریخ البابیة الجدید و غیرها ، یا کتبی که خود اصلاً بزبان انگلیسی تألیف نموده‌اند چون کتاب نفیس «تاریخ ادبیات ایران (۱)» در سه جلد که دو جلد آن از طبع خارج شده و بلا استثنا بهترین و مطبوع‌ترین کتابی است که تا کنون در این موضوع تألیف شده و سفر نامهٔ ایران (۲) و فهارس نسخ عربیه و فارسیه و ترکیه که در کتابخانهٔ دار الفنون کمبریج موجود است و تاریخ مختصر وقایع اخیرهٔ ایران و غیرها مجموعاً قریب بچهل کتاب و رساله میرسد و الحق من این پشت کار و این طبع سرشار را نظیری ندانم و آنرا جز بر موهبت الهی و عطیت ایزدی حمل نتوانم.

قل للاولی فاقوا الوری و تقدموا قدماً هلموا شاهدوا المتأخرا
تجدوه اوسع فی الفضائل منکم باعاً و احمد فی العواقب مصدرا

و اگر تا کنون مساعی و خدمات ایشان در بارهٔ ایران فقط علمی و مشهود جمعی محدود از فضلا و علمای ایران بود در این سنوات اخیره که دورهٔ انقلاب سیاسی ایران و تأسیس حکومت مشروطه شید الله ارکانها و ابد الله زمانها در آن مملکت بود لا سیما در دورهٔ فترت و الغاء موقتی مشروطه بواسطهٔ زحمات شایان و خدمات نمایان آن بزرگوار بمشروطه و مشروطه طلبان و مساعدت و معاونتی که بحزب احرار ایرانی چه در داخله چه در خارجه نموده‌اند و رنجهای فوق العادهٔ که واقعاً از قوه و طاقت یك نفر بنی نوع بشر بیرون است در اینراه کشیده‌اند صیت ایران دوستی و حق پرستی و نیك فطرتی آن جناب در ایران گوشزد کافهٔ انام

(۱) A Literary History of Persia, 2 vol., by Edward G. Browne. London, 1902, 1906.
(۲) A Year Amongst the Persians, by the same, London, 1893.

گشته و ذکر جمیلش در افواه خواص و عوام افتاده از اینرو بسط کلام در ذکر مناقب و مآثر آن ذات ملك صفات از قبیل اطناب در توصیف ضیاء آفتاب یا اصرار در شرح منافع ابر بهار است فقط این بنده را غرض از عرض این چند کلمه اداء بعضی ما یجب علی من الشکر و تزیین دیباچهٔ این خجسته نامه بنام نامی آن دانشمند یگانه است تا در ظل صیت جهان پیمایش که بسیط زمین فرو گرفته و عرصهٔ اقالیم پیموده این جزئی خدمت این گمنام بادبیات زبان فارسی از پس پردهٔ خمول بمسامع عامهٔ فضلای ایران و مستشرقین فرنگستان رسیده آنرا منظور نظر اعتبار دارند و هموطنان عزیز من آنرا خدمتی بوطن مقدس من شمارند چه بر نکته سنجان ایشان پوشیده نیست که یکی از اصول بقای هر امت بقای زبان ملی ایشان است و هرگونه خدمتی در توسعه و تقویت ادبیات زبان بزرگترین خدمتی است بوطن و ابنای وطن و استقلال وطن.

محمد بن عبدالوهاب قزوینی
تحریراً فی پاریس ٦ محرم الحرام ١٣٢٨
مطابق ١٤ ژانویه ١٩١٠ مسیحی

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکهٔ کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست بامر و نهی انبیاء و اولیاء نگاه داشت بشمشیر و قلم ملوك و وزراء ، و درود بر سید کونین که اکمل انبیاء بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او که افضل اولیاء بودند و ثنا بر پادشاه وقت ملك عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدولة و الدین نصرة الاسلام والمسلمین قامع الکفرة و المشرکین قاهر الزنادقة و المتمردین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوك و السلاطین ظهیر الأیام مجیر الأنام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الأمراء ابو الحسن علی بن مسعود نصیر امیر المؤمنین که زندگانیش بکام او باد و بیشتر از عالم بنام او باد و نظام ذریت آدم باهتمام او باد که امروز افضل پادشاهان وقت است باصل و نسب و رای و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و پیراستن ملك و آراستن ولایت و پروردن دوست و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت و امن داشتن مسالك و ساکن داشتن ممالك برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست که سلسلهٔ آل شنسب بجمال او منضد و منظم است و بازوی دولت آن خاندان بکمال او مؤید و مسلم است ، که باری تعالی او را با ملوك آن خاندان از ملك و ملك و تخت و بخت و کام و نام و امر و نهی برخورداری دهاد بمنه

و عمیم فضله

فصل

رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوك است که مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ کتاب طرفی از ثناء مخدوم و شمتی از دعاء ممدوح اظهار کند، اما من بندهٔ مخلص در این کتاب بجای مدح و ثناء این پادشاه اذکار انعامی خواهم کردن که باری تعالی و تقدس در حق این پادشاه و پادشاه زاده فرموده است و بارزانی داشته تا بر رای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این انعام مشغول گردد، که در کتاب نامخلوق و کلام ناآفریده می‌فرماید لئن شکرتم لأزیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است، فی‌الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند عظیم را می‌بباید دانست که امروز بر ساهرهٔ این کرهٔ اغبر و در دائرهٔ این چتر اخضر هیچ پادشاهی مرفه‌تر ازین خداوند نیست و هیچ بزرگی برخوردارتر ازین ملك نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار، چگونه پدری چون خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور فخر الدولة والدین خسرو ایران ملك الجبال اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه که اعظم پادشاهان وقت است و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه با ده هزار مرد سنان دار و عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده تا باد صبا شوریده بر یکی از بندگان نوزد، و در ستر رفیع و خدر منیع ادام الله رفعتها داعیهٔ که هر یارب که او در صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی کرار کار کند، و برادری چون

خداوند و خداوندزاده شمس الدولة و الدین ضیاء الاسلام و المسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت همی‌رسد و الحمد لله که این خداوند در مکافات و مجازات هیچ باقی نمیگذارد بلکه جهان روشن بروی او همی بیند و عمر شیرین بجمال او همی گذارد، و نعمت بزرگتر آنکه منعم بر کمال و مکرم بی‌زوال او را عمی بارزانی داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء الدنیا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جمله لشکرهای عالم را باز مالید و کلی ملوك عصر را در گوشهٔ نشاند، ایزد تبارك و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی داراد و از یکدیگر برخورداری دهاد و عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد بمنه وجوده و کرمه.

آغاز کتاب

بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و برقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلی پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد بر قانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندرو باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این تلطیف مر کراست و این سپاس بر چه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لآلی این سه اسم متعالی را در یك سلك نظم داده است و در یك سمط جلوه کرده قوله عز و جل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول

و اولی الأمر منکم که در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبهٔ ورای پادشاهی نیست و آن جز عطیت الهی نیست، ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه واجب داشته تا بر سنن ملوك ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد.

فصل

رای عالی اعلاه‌الله بفرماید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا موجودی است که وجود او بخود است یا موجودی که وجود او بغیر است، آن موجود را که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی و تقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده است زیرا که منتظر غیری نبود، و همیشه باشد که قائم بخود است بغیر نی، و آن موجود را که وجود او بغیر است ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب و زمین و آفتاب است و وجود ایشان از چیزی دیگر و این همه آنند که دی نبودند و فردا نخواهند بود و چون باستقصاء تأمل کرده آید این سلسلهٔ اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار این همه اوست و همه ازو در وجود آمده و بدو قائم اند، و چون در این مقام اندك تفکر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستی‌اند به نیستی چاشنی داده و او هستی است بدوام ازل و ابد آراسته، و چون اصل مخلوقات به نیستی است روا بود که باز نیست شوند و تیزبینان زمرهٔ انسانی گفته‌اند که کل شیء یرجع الی اصله هر چیزی باصل

خویش باز شود خاصه در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم
اصل ما نیستی است و او که واجب‌الوجود است عین او هستی
است و هم او جل ثناؤه و رفع سناؤه در کلام مبین و حبل متین
می‌فرماید کل شیء هالك الا وجهه ، اما باید دانست که این
عالم را که در خلال فلك قمر است و در دایرهٔ این کره اول
او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید کرد که در
مقعر فلك قمر آتش است و فلك قمر گرد او در آمده و در درون
کرهٔ آتش هواست آتش گرد او در آمده و در درون هوا آب
است هوا گرد او در آمده و در درون آب خاك است آب گرد او
در آمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هر خطی که ازو
بفلك قمر رود همه برابر یکدیگر باشند و هر کجا ما فرود گوئیم
آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و هر کجا زبر گوئیم
ازو فلك اقصی را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است و آن فلکی
است زبر فلك‌البروج و از آنسوی او هیچ نیست و عالم جسمانی
بدو متناهی شود یعنی سپری گردد اما الله تبارك و تعالی بحکمت
بالغه چون خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد
ستارگان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد
اینها بحرکات ایشان باز بست و خاصیت آفتاب آن است که چیزها
را بعکس گرم کند چون برابر باشد و بمیانجی گرمی بر کشد
یعنی جذب کند ، آب را ببرابری گرم میکرد و بتوسط گرمی
جذب بمدتی دراز تا زمین را یك ربع برهنه شد بسبب بسیاری
بخار که ازین ربع صاعد گشت و ببالا بر رفت و طبع آب آن است
که روا بود که سنگ شود چنانکه ببعض جایها معهود است و
برأی‌العین دیده میشود پس کوهها پدیدار آمد از آب بتابش
آفتاب ، و زمین از آنچه بود درین پارهٔ بلندتر شد و آب ازو فرو

دوید و خشك شد برین مثال که دیده می آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بر وی مسکن است.

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد و از آن نقطهٔ موهوم منعکس گشت از میان خاك و آب بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها و کانها و ابر و برف و باران و رعد و برق و کواکب منقضه و ذوالذؤابه و نیازك و عصی و هاله و حریق و صاعقه و زلزله و عیون گوناگون چنانکه در آثار علوی این را شرحی بمقام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود، اما چون روزگار بر آمد و ادوار فلك متواتر گشت و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال بدان فرجهٔ رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات ازو ظاهر گشت ایزد تبارك و تعالی او را چهار خادم آفرید و سه قوت، ازین چهار خادم یکی آن است که هر چه شایستهٔ او بود بدو می کشد و او را جاذبه خوانند و دوم آنکه هر چه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد و او را ماسکه خوانند و سوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا ماندهٔ او شود و او را هاضمه خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند و او را دافعه خوانند، اما ازین سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا درو بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی، و دوم قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد، و قوت سوم آن است که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان

نهد این قوت پدیدار آید و تخم دهد تا اگر او را درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده خوانند، پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف و متوالی تا در عالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همی کرد و شریفتر همی شد تا بمرجان رسید اعنی بسد که آخرین عالم جماد بود پیوسته باولین چیزی از عالم نبات و اول عالم نبات خار بود و آخرین خرما و انگور که تشبه کردند بعالم حیوان این فحل خواست تا بار آورد و آن از دشمن بگریخت که تاك رز از عشقه بگریزد و آن گیاهی است که چون بر تاك رز پیچد رز را خشك کند پس تاك ازو بگریزد پس در عالم نبات هیچ شریفتر از تاك و نخل نیامد بدین علت که بفوق عالم خویش تشبه کردند و قدم لطف از دایرهٔ عالم خویش بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند.

فصل

اما چون این عالم کمال یافت و اثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تأثیر کرد و نوبت بفرجهٔ هوا و آتش رسید فرزند لطیف‌تر آمد و ظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت او را درافزود یکی قوت اندریافت که او را مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندریابد و دوم قوت جنبانده که بتأیید او حیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و او را قوت محرکه خوانند، اما قوت مدرکه منشعب شود بده شاخ پنج را ازو حواس

ظاهر خوانند و پنج را ازو حواس باطن، حواس ظاهر چون لمس و ذوق و بصر و سمع و شم، اما قوت لمس قوتی است پراگنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراك کند و اندر یابد چون خشکی و تری و گرمی و سردی وسختی و نرمی و درشتی و نغزی، اما ذوق قوتی است ترتیب کرده در آن عصب که گسترده است بر روی زبان که طعامهای متحلل را در یابد از آن اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش و امثال آن، اما سمع قوتی است ترتیب کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است در یابد آن صوتی را که متأدی شود بدو از تموج هوائی که افسرده شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم بر هم کوفته که از هم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوائی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود و بدان عصب پیوندد و بشنود، اما بصر قوتی است ترتیب کرده در عصبهٔ مجوفه که در یابد آن صورتی را که منطبع شود در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود ازو تا سطوح اجسام صقیله، اما شم قوتی است ترتیب کرده در آن زیادتی که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانندهٔ سر پستان زنان که در یابد آنچه تأدیه کند بدو هوای مستنشق از بوئی که آمیخته باشد با بخاری که باد همی آرد یا منطبع شده باشد درو باستحالت از جرم بوی‌دار.

فصل

اما حواس باطن بعضی آنند که صور محسوسات را در یابند و بعضی آنند که معانی محسوسات را در یابند، اول حس مشترك

است و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است بذات خویش مرجملهٔ صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطبع شده که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه محسوس شود که او قبول کند، دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترك از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند درو بعد غیبت محسوسات، سوم قوت متخیله است و چون او را با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف اوسط از دماغ و کار او آن است که آن جزئیات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب کند و از یکدیگر جدا کند باختیار اندیشه، چهارم قوت وهم است و او قوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط دماغ و کار او آن است که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر خویش و گرگ و کودك فرق کند میان رسن پیسه و مار، پنجم قوت حافظه است و ذاکره نیز خوانند و او قوتی است ترتیب کرده در تجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاه دارد و نسبت او بقوت وهم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترك اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را، اما این همه خادمان نفس حیوانی‌اند و او جوهری است که منبع او دل است و چون در دل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند او را روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند او را روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شراین سریان کند و در روشنی مانند

آفتاب بود، و هر حیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که ازیشان منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند و هر چه کم دارد ناقص بود چنانکه مور که چشم ندارد و ماری که گوش ندارد و او را مار کر خوانند اما هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل خواره خوانند و بماوراءالنهر غاك کرمه خوانند اول حیوان اوست و آخر نسناس و او حیوانی است که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه آلفی القد عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد هر کجا آدمی را بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره همی‌کند و چون یگانه از آدمی بیند ببرد و ازو گویند تخم گیرد پس بعد انسان از حیوان او شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبه کرد یکی ببالای راست و دوم بپهنای ناخن و سوم بموی سر.

حکایت

از ابورضا بن عبدالسلام النیسابوری شنیدم در سنهٔ عشر و خمسمائة بنشابور در مسجد جامع که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم و آن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاه همی راندیم بر بالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر و برهنه تن در غایت نیکوئی با قدی چون سرو و روئی چون ماه و موئی دراز و در ما نظاره همی کرد هر چند با وی سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را در نیافتی و کراکشان ما ترکان بودند گفتند این آدمی وحشی است این را نسناس خوانند، اما باید دانست که او شریف‌ترین حیوان است بدین سه چیز که گفته شد.

اما چون در دهور طوال و مرور ایام لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجهٔ رسید که میان عناصر و افلاك بود انسان در وجود آمد هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن آورد و قبول معقولات بر آن زیادت کرد و بعقل بر همه حیوانات پادشاه شد و جمله را در تحت تصرف خود آورد از عالم جماد جواهر و زر و سیم زینت خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز اوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات خوردنی و پوشیدنی و گستردنی ساخت و از عالم حیوان مرکب و حمال کرد و از هر سه عالم داروها برگزید و خودرا بدان معالجت کرد این همه تفوق او را بچه رسید بدانکه معقولات را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه شناخت بدانکه خودرا بشناخت من عرف نفسه فقدعرف ربه، پس این عالم بسه قسم آمد یك قسم آن است که نزدیك است بعالم حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش کنند بجذب منفعت و دفع مضرت، باز یك قسم اهل بلاد و مدائن‌اند که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام این شرکتی که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند، باز یك قسم آنند که ازین همه فراغتی دارند لیلاً و نهاراً سراً و جهاراً کار ایشان آن باشد که ما که‌ایم و از چه در وجود آمده‌ایم و پدید آرندهٔ ما کیست یعنی که از حقائق اشیاء بحث کنند و در آمدن خویش تأمل و از رفتن تفکر که چگونه آمدیم و کجا خواهیم رفتن، و باز این قسم دو نوع‌اند یکی نوع آنند که باستاد و تلقف و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه این مأمول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی‌استاد و نبشتن بمنتهای این فکرت برسند و این نوع را

انبیا خوانند، و خاصیت نبی سه چیز است یکی آنکه علوم داند ناآموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس و سوم آنکه نفس او را چندان قوت بود که از هر جسم که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این نتواند الا آنکه او را با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی را بمجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم بامت همی نماید بفرمان باری عز اسمه و بواسطهٔ ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عز اسمه و از عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش [و ویرا] نائبی باید هر آینه تا شرع و سنت او بر پای دارد و این کس باید که افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید و او را امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل لابد او را نائبان باید که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله بعنف تقریر کند لابد سائسی باید و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملك خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خدای عز و جل و خوش گفته درین معنی فردوسی:

چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یك انگشتری

و خود سید ولد آدم می فرماید الدین و الملك توأمان دین و ملك دو برادر همزادند که در شکل و معنی از یکدیگر هیچ زیادت و نقصان

ندارند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حملی گرانتر از پادشاهی و هیچ عملی قوی‌تر از ملك نیست پس نزدیکان او کسانی باینـد که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چارهٔ نیست قوام ملك بدبیر است و بقاء اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل شاق و علم شریف از فروع علم حکمت است دبیری و شاعری از فروع علم منطق است و منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است بر چهـار مقـالت :

اول، در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل

دوم، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

سوم، در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

چهارم، در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او

پس در سر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لائق بود آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدائع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه خردکاریست و شاعری نه اندك شغلی و نجوم علمی ضروری است و طب صنعتی ناگزیر و پادشاه خردمند را چاره نیست ازین چهار شخص دبیر و شاعر و منجم و طبیب

مقالت اول

در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذم و حیله و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و اِحکام وثائق و اِذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و آخری ادا کرده آید، پس دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرأی باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غرّه نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد او قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الا بدانکس که تجاوز حد کرده باشد و قدم حرمت از دائرهٔ حشمت بیرون نهاده که واحدة بواحدة والبادیٔ اظلم و در عنوانات طریق اوسط نگاه دارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینهٔ او بر آن دلیل باشد الا بکسی که

درین باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خردهٔ فرو گذاشته و انبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد و ملائم مراسلت نداند درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد و درین معنی باقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل ایشان صلوات الله و سلامه علیه میفرماید که التکبر مع المتکبر صدقة و البته نگذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت از هواء مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته‌اند خیر الکلام ما قل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار، اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهرهٔ ندارد و از هر استاد نکتهٔ یاد نگیرد و از هر حکیم لطیفهٔ نشنود و از هر ادیب طرفهٔ اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری و نامهای محمد عبده و عبدالحمید و سید الرؤساء و مجالس محمد منصور و ابن عبادی و ابن النسابة العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری، هر یکی از اینها که بر شمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند و وحید وقت و هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را

بر افروزد و سخن را ببالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند بیك آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی.

۱. حکایت

اسکافی دبیری بود از جملهٔ دبیران آل سامان رحمهم الله و آن صناعت نیکو آموخته بود و بر شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی مگر قدر او نشناختند و بقدر فضل او را تنواختند از بخارا بهرات رفت بنزدیك آلبتکین و آلبتکین ترکی خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او کردان شد و بسبب آنکه نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند و آلبتکین تحمل همی کرد و آخر کار او بعصیان کشید باستخفافی که در حق او رفته بود باغراء جماعتی که نوخاسته بودند و امیر نوح از بخارا بزاولستان بنوشت تا سبکتکین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند و با آلبتکین مقابله و مقاتله کنند و آن حرب سخت معروفست و آن واقعهٔ صعب مشهور پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب بود با آلبتکین فرستاد با نامهٔ چون آب و آتش مضمون او همه وعید و مقرون او همه تهدید صلح را مجال ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده چنانکه در چنین واقعهٔ و در چنین داهیهٔ خداوند ضجر قاصی ببندگان عاصی نویسد همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بکشم چون حاجب ابو الحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ باز نگرفت آلبتکین آزرده

بود آزرده‌تر شد بر آشفت و گفت من بندهٔ پدر اویم اما در آنوقت که خواجهٔ من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر خلاف این آید که من در مراحل شیبم و او در منازل شباب و آنها که او را برین بعث همی کنند ناقض این دولت‌اند نه ناصح و هادم این خاندانند نه خادم و از غایت زعارت باسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف هیچ باز مگیر و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا فأکثرت جدالنا فائتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه بامیر خراسان نوح بن منصور رسید آن نامه بخواند تعجبها کرد و خواجگان دولت حیران فرو ماندند و دبیران انگشت بدندان گزیدند چون کار آلبتکین یکسو شد اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود تا یک نوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت، اگر قرآن نیکو ندانستی در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی.

۲. حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنک فرستاد و چند شهر از کومش بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی سهمگین و کافی

بود و بتدارك حال او مشغول گشت و تاش اسپهسالار را با هفت
هزار سوار بحرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرو
نشاند و آن شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجـه که مصلحت
بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست
در آمدی و چابك بیرون رفتی و پیروز جنگ بودی و از کارها
هیچ بی‌مراد باز نگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامده بود
و تا او زنده بود ملك بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی
قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان
خاطر کس فرستاد و اِسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست
و گفت من ازین شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است
و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم و از دیالمه چون او
کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هر چه درین واقعه
از لشکر کشی بر وی فرو شود تو با یاد او فرو دهی و مـن
بنشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد و خصم
شکسته دل شود باید که هر روز مسرعی با ملطفهٔ از آن تو بمن
رسد و هر چه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و در
آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد
و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس
بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عبر کرد با هفت هزار
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنشابور بیامد پس امیر تاش را
و لشکر را خلعت بداد و تاش درکشید و به بیهق در آمد و بکومش
بیرون شد و روی بری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام و ماکان
با ده هزار مرد حربی زره پوشیده بر در ری نشسته بود و بری
استناد کرده تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود
آمد و رسولان آمد و شد گرفتند بر هیچ قرارنگرفت که ماکان

مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش کرگ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شداد لشکر ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند و ماکان کشته گشت، تاش بعد از آنکه از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی باسکافی کرد و گفت کبوتر باید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جملهٔ وقائع را بیك نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود بحاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت "اما ماکان فصار کاسمه والسلام ازین ما مای نفی خواست و از کان فعل ماضی تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نکرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا بچنین نکتها برسد.

حکایت ۳.

هر صناعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد، آورده‌اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی‌الله عنهم بوالی مصر نامهٔ می‌نوشت و خاطر

جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن می‌پرداخت چون در ثمین و ماء معین، ناگاه کنیزکش درآمد و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال ازو باز پرسید دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت یدا ابی لهب، دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء مایحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون در دو لفظ جمع کردی.

۶ـ حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازی وزیر شهنشاه بود و در فضل کمالی داشت و ترسل و شعر او برین دعوی دو شاهد عدل‌اند و دو حاکم راست و نیز صاحب مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بغایت متنسك و متقی باشند و روا دارند که مؤمنی بخصمی یك جو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت و قاضیئی بود بقم از دست صاحب که صاحب را در نسك و تقوی او اعتقادی

بود راسخ و یك یك بر خلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را
استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان
خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت
بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت
و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی حالی قلم بر گرفت و بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضی بقم قد عزلناك فقم و فضلا دانند
و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه
دارد لاجرم از آن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دلها همی
نویسند و بر جانها همی نگارند.

۲ حکایت

لمغان شهری است از دیار سند از اعمال غزنین و امروز
میان ایشان و کفار کوهی است بلند و پیوسته خائف باشند از
تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند و جلد
و کسوب و با جلدی زعری عظیم تا بغایتی که باك ندارند که بر
عامل بیك من کاه و یك بیضه رفع کنند و بکم ازین نیز روا دارند
که بتظلم بغزنین آیند و یك ماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول
مقصود باز نگردند فی‌الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام
پشتی مگر در عهد یمین الدولة سلطان محمود انار الله برهانه یکی
شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و بانواع خرابی حاصل آمد
ایشان خود بی‌خاك مراغه کردندی چون این واقعه بیفتاد تنی چند
از معارف و مشاهیر بر خاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها
بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلا کنان ببازار غزنین
در آمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه

را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز
این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نگشته بود،
خواجهٔ بزرگ احمد بن حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد و
خراج آن سال ایشان را ببخشید و از عوارضشان مصون داشت
و گفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال
بجای خویش باز آیید جماعت لمغانیان با فرحی قوی و بشاشتی
تمام باز گشتند و آن سال مرفه بنشستند و آب بکس ندادند و چون
سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصهٔ خود بخواجه رفع
کردند نکت آن قصه مقصور بر آنکه سال پار خداوند خواجهٔ
بزرگ ولایت ما را برحمت و عاطفت خویش بیاراست و بحمایت
و حیاطت خود نگاه داشت و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت
بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد
اما هنوز چون متزلزلی‌اند و می‌ترسیم که اگر مال مواضعت را
امسال طلب کنند بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانهٔ
معموره باز گردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر
سال ببخشید درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بسنده
نکردند در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد همان جماعت
باز بدیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم
شد که لمغانیان بر باطل‌اند خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید
و بنوشت که الخراج خراج اداؤه دواؤه گفت خراج ریش هزار
چشمه است گزاردن او داروی اوست و از روزگار آن بزرگ این
معنی مثلی شد و در بسیار جای بکار آمد خاک بر آن بزرگ خوش باد.

۵ - حکایت

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم خواجگان شکرف

خاستند و حال برامکه خود معروف و مشهور است که صلات
و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است اما حسن سهل
ذوالریاستین و فضل برادرش که از آسمان درگذشتند تا بدرجهٔ
که مأمون دختر فضل را خطبت کرد و بخواست و آن دختری بود
که در جمال بر کمال بود و در فضل بی‌مثال و قرار بر آن بود
که مأمون بخانهٔ عروس رود و یك ماه آنجا مقام کند و بعد از
یك ماه بخانهٔ خویش باز آید با عروس این روز که نوبت رفتن بود
چنانکه رسم است خواست که جامهٔ بهتر پوشد و مأمون پیوسته
سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد
که شعار عباسیان سیاه است تا یك روز یحیی اکثم سؤال کرد که
از چیست که امیرالمؤمنین بر جامهٔ سیاه اقبال بیش می‌فرماید مأمون
با قاضی امام گفت که سیاه جامهٔ مردان و زندگان است که هیچ
زنی را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را با جامهٔ سیاه
بگور نکنند یحیی ازین جوابها تعجب کرد پس مأمون آن روز
جامه خانها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی
و ملکی و طمیم؟ و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون هیچ
نپسندید و هم سیاهی درپوشید و برنشست و روی بخانهٔ عروس
نهاد و آن روز فضل سرای خویش بیاراسته بود بر سبیلی که
بزرگان حیران بماندند چندان نفائس جمع کرده بود که انفاس
از شرح و صفت آن قاصر بودند مأمون چون بدر سرای رسید
پردهٔ دید آویخته خرم‌تر از بهار چین و نفیس‌تر از شعار دین نقش
او در دل همی‌آویخت و رنگ او بجان همی‌آمیخت روی
بندما کرد و گفت از آن هزار قبا هرکدام که اختیار کردمی
اینجا رسوا گشتمی الحمدلله شکراً که برین سیاه اختصار افتاد
و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکی آن بود که

چون مأمون بمیان سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم بهیئت مروارید کرد هر یکی چون فندقی در هر یکی پاره کاغذ نام دیهی برو نبشته در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قبالهٔ آن دیه بدو فرستاد، و چون مأمون به بیت العروس بیامد خانهٔ دید مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده و بدر و لعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او نشسته از عمر و زندگانی شیرین‌تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو غاتفر بدو بنده نوشتی با عارضی که شمس انور او را خداوند خواندی موی او رشك مشك و عنبر بود و چشم او حسد جزع و عبهر همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری اکرم بخواست و دست مأمون بگرفت و بیاورد و در صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مأمون او را نشستن فرمود بدو زانو درآمد و سر در پیش آورد و چشم بر بساط افکند مأمون واله گشت دل درباخته بود جان بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هژده دانهٔ مروارید بر کشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری از کواکب آسمان روشن‌تر و از دندان خوب‌رویان آبدارتر و از کیوان و مشتری مدورتر بلکه منورتر نثار کرد بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استواء بساط و تدویر درر حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد مأمون مشعوف‌تر گشت دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند عارضهٔ شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص

است واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر
گشت بر فور گفت یا امیرالمؤمنین اتی امر الله فلا تستعجلوه مأمون
دست باز کشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت
این آیت و لطف بکار بردن او ودرین واقعه نیز ازو چشم بر نتوانست
داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول
نشد الا بدو و کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید.

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفاء بنی عباس ابن المستظهر
المسترشد بالله امیرالمؤمنین طیب‌الله تربته و رفع فی‌الجنان رتبته
از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته
و خزینهٔ بی‌شمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب
استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب
اغراض بود و تمویه و تزویر اهل شر که بدانجا رسانیده بودند
چون به کرمانشاهان رسید روز آدینه خطبهٔ کرد که در فصاحت از
ذروهٔ اوج آفتاب درگذشته بود و بمنتهای عرش و علیین رسیده
در اثناء این خطبه ازبس دلتنگی و غایت ناامیدی شکایتی کرد
از آل سلجوق که فصحاء عرب و بلغاء عجم انصاف بدادند که
بعد از صحابهٔ نبی رضوان الله علیهم اجمعین که تلامذهٔ نقطهٔ نبوت
بودند و شارح کلمات جوامع‌الکلم هیچ‌کس فصلی بدین جزالت و
فصاحت نظم نداده بود قال امیرالمؤمنین المسترشد بالله فوضنا
امورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال علیهم الأمد فقست قلوبهم
و کثیر منهم فاسقون میگوید کارهای خویش بآل سلجوق باز گذاشتیم
پس برما بیرون آمدند و روزگار بر ایشان بر آمد و سیاه و سخت

شد دلهای ایشان و از ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن کشیدند
از فرمانهای ما در دین و مسلمانی.

حکایت

گور خان خطائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن
ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد
که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را مسلم شد بعد از کشتن امام
مشرق حسام‌الدین انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه پس گور
خان بخارا را به اتمتکین داد پسر امیر بیابانی (؟) برادرزادهٔ
خوارزمشاه آتسز و در وقت بازگشتن او را بخواجهٔ امام تاج
الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان،
تا هر چه کند با اشارت او کند و بی‌امر او هیچ کاری نکند
و هیچ حرکت بی‌حضور او نکند و گور خان بازگشت و به
برسخان باز رفت و عدل او را اندازهٔ نبود و نفاذ امر او را حدی
نه و الحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست اتمتکین چون
میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت
بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند گور
خان چون بشنید نامهٔ نوشت سوی اتمتکین بر طریق اهل اسلام بسم
الله الرحمن الرحیم اتمتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور
است رضا و سخط ما بدو نزدیك است اتمتکین آن کند که احمد
فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام، بارها
این تأمل رفته است و این تفکر کرده‌ایم هزار مجلد شرح این
نامه است بلکه زیادت و مجملش بغایت هویدا و روشن است و
محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده‌ام.

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و هر چه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است تا بدرجه ایست که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی بگردد و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقم قدم بر ناصیهٔ اشارات و عبارات او مثبت است، آورده‌اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیرة این آیت همی خواند قیل یا ارض ابلعي ماءك و یا سماء اقلعي و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی فقال الولید بن المغیرة و الله ان علیه لطلاوة و ان له لحلاوة و ان اعلاه لمثمر و ان اسفله لمغدق و ما هو قول البشر چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا برسند والسلام.

حکایت

پیش ازین در میان ملوك عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفاء رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی و هر رسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل با او همراه کردندی و درین حالت پادشاه محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس در آن نشستندی و برخاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر یك وجه قرار گرفتی و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب بر جای بوده است

تا بروزگار سلطان عادل یمین الدولة و الدین محمود بن سبکتکین
رحمه الله و بعد ازو چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان
بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالی آثار ملوك بی خبر
بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی از
ضروریات ملك منطمس گشت یکی از آن دیوان برید است باقی
برین قیاس توان کردن ، آورده‌اند که سلطان یمین الدولة محمود
رحمه الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیك بغراخان
و در نامهٔ که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که قال الله
تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم و ارباب حقائق و اصحاب دقائق
بر آن قرار داده‌اند که این تقیه از جهل می‌فرماید که هیچ نقصانی
ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز
پس‌تر نه و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قضیت
و درستی این خبر والذین اوتوا العلم درجات پس همی خواهیم
که ایمهٔ ولایت ماوراءالنهر و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت
خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست ، ولایت
چیست ، دین چیست ، اسلام چیست ، ایمان چیست ، احسان چیست ،
تقوی چیست ، امر معروف چیست ، نهی منکر چیست ، صراط چیست ،
میزان چیست ، رحم چیست ، شفقت چیست ، عدل چیست ، فضل
چیست ، چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و بر مضمون و
مکنون او وقوف یافت ایمهٔ ماوراءالنهر را از دیار و بلاد باز
خواند و درین معنی با ایشان مشورت کرد و چند کس از کبار
و عظام ایمهٔ ماوراءالنهر قبول کردند که هر یك درین باب کتابی
کنند و در اثناء سخن و متن کتاب جواب آن کلمات درج کنند
و برین چهار ماه زمان خواستند و این مهلت بانواع مضر همی بود
چه از همه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان

و پیکان و تعهد ایمه تا محمد بن عبده الکاتب که دبیر بغرا خان بود و در علم تعمقی و در فضل تنوقی داشت و در نظم و نثر تبحری و از فضلا و بلغاء اسلام یکی او بود گفت من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بینند در محل رضا و مقر پسند افتد پس قلم بر گرفت و در پایان مسائل بر طریق فتوی بنوشت که قال رسول الله صلی الله علیه و سلم التعظیم لأمر الله و الشفقة علی خلق الله همه ایمهٔ ماوراء النهر انگشت بدندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل و خاقان عظیم بر افروخت که بدبیر کفایت شد و بایمه حاجت نیفتاد و چون بغزنین رسید همه بپسندیدند ، پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم و السلام.

مقالت دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده‌اند:

حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت ببادغیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت رسیدم

مهتری گر بکام شیر در است — شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه — یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان در ذروهٔ

اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب و
عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین
شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید
و بخراسان بشحنگی اقطاعات فرموُد و من از آن لشکر سواری
صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات
علی بن اللیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نشابور
چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ
لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم
و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند
ما را شحنهٔ باید با ده تن، رأی من بر آن جمله قرار گرفت که
دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و
بروستای بشت بیرون شدم و به بیهق در آمدم دو هزار سوار بر
من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی
همی کرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و
سبب این دو بیت شعر بود، و سلامی اندر تاریخ خویش همی آرد
که کار احمد بن عبد الله بدرجهٔ رسید که بنشابور یك شب سیصد
هزار دینار و پانصد سر اسب و هزار تا جامه ببخشید و امروز
در تاریخ از ملوك قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و
در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردم.
پس پادشاه را از شاعر نیك چاره نیست که بقاء اسم او را
ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون
پادشاه بامری که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و گنج و خزینهٔ
او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند، شریف
مجلدی گرگانی گوید

از آن چندان نعیم این جهانی · که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت · نوای باربد ماندست و دستان

و اسامی ملوك عصر و سادات زمان بنظم رائع و شعر شائع این جماعت باقی است چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس الربنجنی و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابو الحسن آغجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابو الحسن الکسائی، اما اسامی ملوك آل ناصر الدین باقی ماند بامثال عنصری و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بزرجمهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری ومسعودی و قصارامی و ابو حنیفهٔ اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی و مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی، اما اسامی آل خاقان باقی ماند بلؤلؤی و کلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی، اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضائری و بندار، اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی رازی و عمید کمالی و شهابی، اما اسامی ملوك طبرستان باقی ماند بقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجهٔ و کوسه فالی و پور کله، و اسامی ملوك غور آل شنسب خلد الله ملکهم باقی ماند بابو القاسم رفیعی و ابو بکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی، و دواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و رأی و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این

مهتران خالیه نور الله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخشیشهای گران کردند و برین شعراء مفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مفازات و اودیه برابر شده (مصنف گوید)

بسا کاخا که محمودش بنا کرد   که از رفعت همی با مه مرا کرد
نبینی زان همه یك خشت برپای   مدیح عنصری ماندست برجای

و خداوند عالم علاء الدنیا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت، بر درد آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی‌خواند آنچه ابو القاسم فردوسی گفته بود

چو کودك لب از شیر مادر بشست   زگهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی

فصل

در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی‌شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد و بر السنهٔ احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این‌معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضایق و دقائق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند ، هرکرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابو الحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنز القافیه ، و

نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته‌ام و هیچ سیم ضائع‌تر از آن نیست که بوی دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی‌گویم بد است کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها بر افروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودکی از آل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است.

حکایت ۲

چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار زمستان بدار الملك بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یك سال

نوبت هری بود بفصل بهار بباذغیس بود که باذغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش بازرسیدند و شایستهٔ میدان و حرب شدند نصر بن احمد روی بهری نهاد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد و بهارگاه بود و شمال روان شد و میوهای مالن و کروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوها بسیار و امشمومات فراوان و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان درآمد و عصیر دررسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یك از دیگری لطیف‌تر و لذیذتر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنك پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که درو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من و هر دانهٔ پنج درمسنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست و انواع میوهای دیگر همه خیار چون امیر نصر بن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند در مالن و منقی برگرفتند و آونگ بستند و کنجینها پر کردند امیر با آن لشکر بدان دو پاره دیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند سراهائی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی و هر یکی را باغی و بستانی در پیش بر

مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و از جانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند در غایت خوشی چون بهار در آمد اسبان بباذغیس فرستادند و لشکرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان در آمد میوها دررسید امیر نصر بن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد مهرگان برویم و چون مهرگان در آمد گفت مهرگان هری بخوریم و برویم همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد و ملك بی‌خصم و لشکر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق هری در دل او در اثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهارچین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مهتران ملك بنزدیك استاد ابو عبد الله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچ‌کس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر ازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او در نگیرد روی بنظم آورد و قصیدهٔ بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید

ریگ آموی و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی میر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد، و شنیدم بسمرقند در سنهٔ اربع و خمسمایة از دهقان ابو رجا احمد ابن عبد الصمد العابدی که گفت جد من ابو رجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده‌اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملك ابو سعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یك بیت از آن بیتها این است:

رستم از مازندران آید همی زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این‌سخن و آن سخن چه

تفاوت (فرق) است و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده :

آفرین و مدح سود (خامشه) آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردّف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت، و هر استادی که او را در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم و السلام.

۳ حکایت

عشقی که سلطان یمین الدولة محمود را بر ایاز ترك بوده است معروف است و مشهور آورده‌اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبز چهرهٔ شیرین بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق را بعث کند و دوستی را بر قرار دارد و سلطان یمین الدولة محمود مردی دین‌دار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبي در مجلس عشرت بعد از آنکه شراب درو اثر کرده بود و عشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه غلتان سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقهٔ هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری از دست صبر او بربود و عاشق وار درخود کشید محتسب آمنا و صدقنا سر از گریبان شرع بر آورد و در برابر سلطان یمین الدولة بایستاد و گفت هان محمود

عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و بعناء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش در غایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون نسیم سحرگاهی برو وزید بر تخت پادشاهی از خواب در آمد آنچه کرده بود یادش آمد ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت می‌خفت و می‌خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان در شو و خویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می‌اندیشیدم می‌بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت

کی عیب سر زلف بت از کاستن است　　چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن است　　کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دو بیتی بغایت خوش

افتاد بفرمود تا جواهر بیاورند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آن روز تا بشب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام، اما بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است در شاعری و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می‌باید و شعرا هر چه یافته‌اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته‌اند.

۶ حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی، او را تمام بودی اما زنی خواست هم از موالی خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل درافزود فرخی بی‌برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان، فرخی قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلهٔ من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که این قدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روی نیست فرخی چون بشنید مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف واکناف عالم نشان ممدوحی شنود تاروی بدو آرد باشد

که اصابتی یابد، تا خبر کردند او را از امیر ابو المظفر چغانی بچغانیان که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد و امروز از ملوك عصر و امراء وقت درین باب او را یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت آن جانب کرد

با کاروان حله برفتم زسیستان   با حلهٔ تنیده زدل بافته زجان

الحق نیکو قصیده‌ایست و درو وصف شعر کرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بی‌نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کرهٔ در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پی امیر برد فرخی بنزدیك او رفت و او را قصیدهٔ خواند و شعر امیر برو عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب خوش و استادانه فرخی را سگزی دید بی‌اندام جبهٔ پیش و پس چاك پوشیده دستاری بزرگ سگزی‌وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است و من می‌روم پیش او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است، جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان درهم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند و بدرگاه امیر آتشی افروخته چند کوهی و کرگان را داغ همی کنند و پادشاه شراب در دست و کمند در دست دیگر، شراب میخورد و اسب می‌بخشد قصیدهٔ گوی لائق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم

فرخی آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشگ زاید بی قیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشگ سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ مُل بر شاخ گل
پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست
خیمها با بانگ نوش ساقیان می گسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان مرو گیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار
میر عادل بو المظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
هر کرا اندر کمند شست یازی در فکند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هر چه زین سو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز مثل آن بگوش او فرو نشده بود جملهٔ کارها فرو گذاشت و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد و آفتاب زرد

پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب دوری چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز حزین و خوش این قصیده بخواند که

با کاروان حله برفتم ز سیستان

چون تمام برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیها نمود عمید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بینی پس فرخی خاموش گشت و دم درکشید تا غایت مستی امیر پس برخاست و آن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیر حیرت آورد پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کرّه آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد و زود دستار از سر فرو گرفت خویشتن را در میان مسیله افکند و یك گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخر الأمر رباطی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان‌را بشمردند چهل و دو سر بودند رفتند و احوال با امیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد او را و کرگان را نگاه دارید و چون او بیدار

شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر روز بطلوع
آفتاب فرخی برخاست و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده بار
داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را بکسان او سپردند و
فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و
پنج سر برده و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت
او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدولة
محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم
درو نگریست و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر
از پس او بر نشستندی والسلام.

حکایت ۵

در سنهٔ عشر و خمسمایة پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه
اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی ارتقاءه بحد طوس بدشت تروق
بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد و من از هری بر سبیل انتجاع بدان
حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیدهٔ بگفتم و
بنزدیك امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید
و از چند نوع مرا بر سخت بمراد او آمدم بزرگیها فرمود و مهتریها
واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم و
گله همی کردم مرا دل داد و گفت تو درین علم رنج بردهٔ و تمام
حاصل کردهٔ آنرا هر آینه اثری باشد و حال من هم چنین بود و
هرگز هیچ شعری نیك ضایع نمانده است و تو درین صناعت
حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد
باش تا بینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزگار در ابتدا

مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیر الشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروف است مرا بسلطان ملکشاه سپرد درین بیت

بیت

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق　　او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجرا و جامگی یکمن و یکدینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من در آمد و کار در سر من پیچید و خواجهٔ بزرگ نظام الملك رحمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی‌پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست بود و من از جملهٔ خرج رمضانی و عیدی دانگی نداشتم در آن دلتنگی بنزد علاء الدولة امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هرکاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را باید پسر را باید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه ازو آمد از من همی نیاید مرا حیائی مناع است و نازك طبعی با آن یار است یك سال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنشابور بازگردد و وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را

دعائی همی گوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم بعد ازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سراپردهٔ سلطان شدم قضارا علاء الدوله همان ساعت دررسید خدمت کردم گفت سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا گفت پسر برهانی درین ماه نو چیزی بگوی من بر فور این دوبیتی بگفتم:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت برو از آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سیصد دینار نشابوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی من بر پای جستم و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دوبیتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاك مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دوبیتی ادا کردم علاء الدوله احسنتها کرد

و بسبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت
جامگی و اِجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهم نشست
تا جامگیش از خزانه بفرماید و اِجراش بر سپاهان نویسد گفت
مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را بلقب من باز
خواند و لقب سلطان معز الدنیا و الدین بود امیر علی مرا خواجه
معزی خواند سلطان گفت امیر معزی ، آن بزرگ بزرگ زاده چنان
ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و
دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود و
چون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم
کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار
من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه زاده
دارم ایزد تبارک و تعالی خاک او را بانوار رحمت خوش گرداناد
بمنه و فضله.

۶. حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس بشعر
دوستی تر از طغانشاه بن آلب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت
او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو
عبد الله قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاعی
نسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت
بودند و آینده و رونده بسیار بودند همه ازو مرزوق و محظوظ
مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می باخت و نرد ده هزاری بپایین
کشیده بود و امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی دو
مهره در یك گاه و ضرب امیر را بود احتیاطها کرد و بینداخت

تا دو شش زند دو یک بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجهٔ کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مقمور بچنان زخمی ابو بکر ازرقی برخاست و بنزدیک مطربان شد و این دوبیتی باز خواند

(ازرقی گوید)

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

با منصور با یوسف در سنهٔ تسع و خمسمایة که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا یک درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یک دوبیتی بود ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه.

حکایت

در شهور سنة اثنتین و سبعین و خمسمایة (اربعمایة — صح) صاحب غرضی قصهٔ بسلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان

بقلعهٔ نای فرستادند از قلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد
(مسعود سعد سلمان فرماید).

در بنـد تو ای شاه ملکشه باید تا بنـد تو پای تاجداری ساید
آنکس که زپشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملک ترا نگزاید

این دوبیتی علی خاص بر سلطان برد برو هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود [و] در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابو نصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع وقاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملك طاهر علی مشکان اورا بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بد نامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش آلب غازی که داماد او بود بخواهر طیب الله تربتهما و رفع فی الجنان رتبتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بد دلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا

مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است، در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت

ملك خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت و شگرف سیاستی و مهابتی که پیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك آرای بود ماوراء النهر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را فراغتی تمام و خویشی و دوستی و عهد و وثیقت بر قرار و از جمله تجمل ملك او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی و شاعر دوست عظیم بود استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر درغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمی‌شد اگرچه رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن صناعت ستی زینب ممدوحهٔ او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود و بنزدیك پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرائی یافت و پادشاه را

دزو اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون می‌بینی گفت شعری بغایت نیك منقی و منقح اما قدری نمکش در می‌باید نه بس روزگاری بر آمد که رشیدی دررسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوك است گفت امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیك است اما بی نمك است باید که درین معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت:

شعرهای مرا به بی‌نمکی عیب کردی، روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهدست وندرین دو، نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو نمك ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبقها بنقل بنهند و آنرا سیم طاقایاجفت خوانند و در مجالس خضر خان بخش [را؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیك شاعر معروف شود شاعر بصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمان‌اند.

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ خوانند و از ناحیت طَبَران است بزرگ دیهی است

و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود و از عقب یك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ چرمه هنگام گرد چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و وشکر (؟) حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت

خواند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بو دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت

به بینندگان آفریننده را　　نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت

خردمند گیتی چو دریا نهاد　　بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته　　همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس　　بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی　　همه اهل بیت نبی و وصی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای　　بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست　　چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم　　یقین دان که خاك پی حیدرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بر آمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که از

آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار اورا بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیئی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندك چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند

مرا غمز کردند کان پر سخن ‌‌ بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم ‌‌ چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار ‌‌ وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی ‌‌ چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه ‌‌ وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود ‌‌ ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت، در سنهٔ اربع عشرة و خمسمایة بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی

بغزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی دیگر روز محمود بر نشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده‌ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابو القاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و باشتر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رود بار اشتر در می‌شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملك فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمسمایه آن خاك را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول

نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

حکایت

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملك الجبال بودم نور الله مضجعه و رفع فی الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهترزادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوان فاضل مفضل دبیری نیك مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح و درین حال من بخدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست گفتند آری و او چنان گمان برد که نظامی منیری است گفت خه شاعری نیك و مردی معروف چون فراش رسید و مرا بخواند موزه در پای کردم و چون در آمدم خدمت کردم و بجای خویش بنشستم و چون دوری چند در گذشت امیر عمید گفت نظامی نیامد ملك جبال گفت آمد اینك آنجا نشسته است امیر عمید گفت من نه این نظامی را می‌گویم آن نظامی دیگر است و من این را خود نشناسم همدون آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال روی

سوی من کرد و گفت جز تو جائی نظامی هست گفتم بلی ای خداوند دو نظامی دیگراند یکی سمرقندی است و او را نظامی منیری گویند و یکی نیشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت ای خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک مجلسها را بعربده بر هم شوند و بزیان آرند ملك بر سبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که پنج قدح سیکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین هر سه نظامی شاعرتر کیست امیر عمید گفت من آن دو را دیده‌ام و بحق المعرفه شناسم اما این‌را ندیده‌ام و شعر او نشنیده‌ام اگر درین معنی که برفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین هر سه ملك روی سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون گوئی چنان گوی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض و خاطری وهاج و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیههٔ من رویت گشته بود قلم برگرفتم و تا دو بار دور درگذشت این پنج بیت بگفتم

در جهان سه نظامیئیم ای شاه / که جهانی ز ما بافغانند
من بورساد پیش تخت شهم / وآن دو درمرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز / هر یکی مفخر خراسانند
گرچه همچون روان سخن‌گویند / ورچه همچون خرد سخن‌دانند
من شرابم که شان چو دریابم / هردو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی‌الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان‌را بگذار من از جملهٔ شعراء ماوراء النهر و خراسان و عراق هیچ کس‌را طبع آن نشناسم که بر

ارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطر قوی و فضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفعهما الله درافزوده است نادرهٔ گردد و ازین هم زیادت شود که جوان است و روز روز افزون روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساد ازین عید تا بعید گوسفند کشان بتو دادم عاملی بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را بفرستادم که صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار می گداختند در مدت هفتاد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد ایزد تبارك و تعالی خاك عزیز او را بشمع رضا پر نور کناد و جان شریف اورا بجمع غنا مسرور بمنه و کرمه.

مقالت سوم

در علم نجوم و غزارت منجم در آن علم

ابو ریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول بگوید که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام، اما هندسه صناعتی است که اندرو شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت کلی که مر مقادیر راست بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مرور است بدانچه اورا اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب اوقلیدس نجار که ثابت بن قره دستی کرده است اما حساب صناعتی است که اندرو شناخته شود حال انواع اعداد و خاصهٔ هر نوعی ازو در نفس خویش و حال نسبت اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکملهٔ ابو منصور بغدادی یا صد باب سجزی، اما علم هیأت [علمی است] که شناخته شود اندرو حال اجزاء

عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر و مقادیر و ابعادی که میان ایشان است و حال آن حرکات که مر کواکب راست و افلاك را و تعدیل کرها و قطعهای دائرها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها و بهترین شرحهای او تفسیر نیریزی است و مجسطی شفا اما فروع این علم علم زیجهاست و علم تقاویم، اما علم احکام از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است و مقصود ازو استدلال است از اشکال کواکب بقیاس [با] یکدیگر و بقیاس درج و بروج بر فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فائض شود از احوال ادوار عالم و ملك و ممالك و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بدانچه بر شمردیم تصانیف ابو معشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مردی بود زکی النفس زکی الخلق رضی الخلق و گوئی عته و جنون و کهانت از شرائط این باب است و از لوازم این صناعت [و] منجم که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در طالع دارد یا بجای نیك از طالع و خداوند خانهٔ سهم الغیب مسعود و در موضعی محمود، تا آنچه گوید از احکام بصواب نزدیك باشد و از شرائط منجم یکی آن است که مجمل الأصول کوشیار یاد دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع شاهی می‌نگرد تا معلومات و متصورات او تازه ماند.

حکایت

یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانهٔ خویش

بود و حکیم روزگار خود و بخدمت مأمون او را قربتی بود روزی پیش مأمون در آمد و بر زبر دست یکی از ایمهٔ اسلام بنشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر زبر ایمهٔ اسلام نشینی یعقوب جواب داد که از برای آنکه آنچه تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن امام او را بنجوم شناخت و از دیگر علمش خبر نداشت گفت بر پارهٔ کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون آری که چه نبشتم ترا مسلم دارم پس گرو بستند از امام بردائی و از یعقوب اسحق باستری و ساختی که هزار دینار ارزیدی و بر در سرای ایستاده بود پس دوات خواست و کاغذ و بر پارهٔ کاغذ بنوشت چیزی و در زیر نهالی خلیفه بنهاد و گفت بیار یعقوب اسحق تخته خاك خواست و برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زایچه بروی تختهٔ خاك بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر بجای آورد و گفت یا امیرالمؤمنین بر آن کاغذ چیزی نبشته است که آن چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده مأمون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ برگرفت و بیرون آورد آن امام نوشته بود بر آنجا که عصای موسی مأمون عظیم تعجب کرد و آن امام شگفتیها نمود پس رداء او بستد و دو نیمه کرد پیش مأمون و گفت دو پایتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر گشت فقیهی از فقهاء بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که ببغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاهی او را بکشد برین همت منزل بمنزل همی کشید تا ببغداد رسید و بگرمابه رفت و بیرون آمد و جامهٔ پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب اسحق آورد

چون بدر سرای رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای
وی ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد
سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب دررفت و ثنا گفت و
گفت همی خواهم از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت
تو از جانب مشرق بکشتن من آمدهٔ نه بعلم نجوم خواندن و لیکن
از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن علم بکمال رسی و
در امت محمد صلعم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه
بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجب داشتند و ابو معشر
مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت
و زانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید بدان
درجه که رسید.

حکایت

آورده‌اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصر الدین بشهر
غزنین بر بالای کوشکی در چهار دری نشسته بود بباغ هزار
درخت روی بابوریحان کرد و گفت من ازین چهار در از کدام
در بیرون خواهم رفت حکم کن و اختیار آن بر پارهٔ کاغذ نویس و
در زیر نهالی من نه و این هر چهار در راه گذر داشت ابوریحان
اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی
اندیشه نمود و بر پارهٔ کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد محمود
گفت حکم کردی گفت کردم محمود بفرمود تا کننده و تیشه و
بیل آوردند بر دیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکندند
و از آن در بیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند بوریحان
بر وی نوشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار

مشرق دری کنند و از آن در بیرون شود] محمود چون بخواند
طیره گشت گفت او را بمیان سرای فرو اندازند چنان کردند مگر
با بام میانگین دامی بسته بود بو ریحان بر آن دام آمد و دام بدرید
و آهسته بزمین فرود آمد چنانکه بر وی افگار نشد محمود گفت
اورا بر آورید بر آوردند گفت یا بو ریحان ازین حال باری ندانسته
بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد
و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد
در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جای بلند بیندازند و لیکن
بسلامت بزمین آیم و تندرست برخیزم این سخن نیز موافق رأی
محمود نیامد طیره‌تر گشت گفت اورا بقلعه برید و باز دارید اورا
بقلعهٔ غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند.

حکایت

آورده‌اند که درین شش ماه کس حدیث بو ریحان پیش
محمود نیارست کرد و از غلامان او یك غلام نامزد بود که او را
خدمت همی کرد و بحاجت او بیرون همی شد و در می‌آمد روزی
این غلام بسر مرغزار غزنین می‌گذشت فال‌گوئی او را بخواند
و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیهٔ بده تا ترا
بگویم غلام درمی دو بدو داد فال‌گوی گفت عزیزی از آن تو در
رنجی است از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد و
خلعت و تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلامك همی رفت
تا بقلعه و بر سبیل بشارت آن حادثه با خواجه بگفت بو ریحان را
خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها نباید استاد دو
درم بباد دادی] گویند خواجهٔ بزرگ احمد حسن میمندی درین

شش ماه فرصت همی طلبید تا حدیث بوریحان بگوید آخر در شکارگاه سلطان‌را خوش طبع یافت سخن‌را گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بدان نیکوئی بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت خواجه بداند که من این دانسته‌ام و می‌گویند این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بو علی سینا لکن هر دو حکمش بر خلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودك خرد باشند سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا ازیشان بهره‌مند باشند آن روز که آن دو حکم بکرد اگر از آن دو حکم او یکی خطا شدی به افتادی اورا، فردا بفرمای تا اورا بیرون آرند و اسب و ساخت زر و جبهٔ ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی پس همان روز که فال‌گوی گفته بود بوریحان‌را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخت بوی رسید و سلطان ازو عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائط خدمت پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند حدیث فال‌گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و فال‌گوی‌را بخواندند سخت لایعلم بود هیچ چیز نمیدانست بوریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست سهم‌الغیب بر حاق درجهٔ طالعش افتاده بود تا هرچه مگفت اگرچه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیك بود.

حکایت

این بنده را عجوزهٔ بود ولادت او در بیست و هشتم صفر سنهٔ احدی عشرة و خمسمایة بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بُعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب بدین علت هر دو بر درجهٔ طالع افتاده بودند و چون سن او بپانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن باره چنان شد که سؤالهای مشکل ازین علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم نزدیک همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه گفت بیشتر با قضا برابر افتادی تا یك روز پیر زنی بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا از زندگان است یا از مردگان آنجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجهٔ طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد پیر زن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید نمیدارم همین قدر بگوی که زنده است یا مرده گفت میگویم که پسرت آمد برو اگر نیامده باشد باز آی تا بگویم که چون است پیر زن بخانه شد پسر آمده بود و بار از دراز گوش فرو می گرفتند پسر را در کنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و بنزدیك او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعاء نیکو کرد او را آن شب چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم از وی سؤال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها نرسیده بودم اما چون صورت طالع تمام کردم مگسی در آمد و بر حرف درجهٔ طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود

که این پسر رسید و چون بگفتم و مادر او استقصا کرد آمدن او بر من چنان محقق گشت که گوئی می‌بینم که او بار از خر فرو میگیرد مرا معلوم شد که آن همه سهم‌الغیب بر درجهٔ طالع همی کند و این جز از آنجا نیست.

حکایت

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیشتر حظی نداشت و از اعمال نجوم مولودگری دانستی و در مقومیش اشکال بود که هست یا نه و خدمت امیرداد ابوبکر بن مسعود کردی به پنج دیه اما احکام او بیشتر قریب صواب بودی و در دیوانگی تا بدرجهٔ بود که خداوند من ملك‌الجبال امیرداد را جفتی سگ غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب او باختیار خویش با آن هر دو سگ جنگ کرد و ازیشان بسلامت بجست و بعد از آن بسالها در هری ببازار عطاران بر دکان مقری حداد طبیب با جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از آن افاضل برفت که بزرگا مردا که ابوعلی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و رگهای گردن از جای برخاست و ستبر شد و همه امارات غضب بر وی پدید آمد و گفت ای فلان بوعلی سینا که بوده است من هزار چندان بوعلی‌ام که هرگز بوعلی با گربهٔ جنگ نکرد من در پیش امیرداد با دو سگ غوری جنگ کردم مرا آن‌روز معلوم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سنهٔ ثمان و خمسمایة که سلطان سنجر بدشت خوزان فرود آمد و روی بماوراءالنهر داشت بحرب محمد خان امیرداد سلطان‌را در پنجده میزبانی کرد عظیم شگرف روز سوم بکنار رود

آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت و او همی خندید و امیرداد را صریح دشنام دادی یکباری سلطان داودی را گفت حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم چند من بود گفت شست برکش سلطان شست برکشید او ارتفاع بگرفت و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان شست در انداخت گفت حکم میکنم که این که برکشی پنج من بود امیرداد گفت ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از کجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میرداد خاموش شد ترسید که اگر استقصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست گران شد و امارات آنکه صیدی در افتاده است ظاهر شد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرگ درافتاده بود چنانکه برکشیدند شش من بود همه در تعجب بماندند و سلطان عالم شگفتیها نمود و الحق جای شگفتی بود گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی خواهم و سپری و نیزهٔ تا با باوردی جنگ کنم و این باوردی سرهنگی بود ملازم در سرای امیرداد و داودی را با وی تعصب بود بسبب لقب که او را شجاع الملك همی نوشتند و داودی را شجاع الحکماء و داودی مضایقت همی کرد که او را چرا شجاع می‌نویسند و آنرا امیرداد بدانسته بود و پیوسته داودی را با او درانداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی الجمله در دیوانگی محمود داودی هیچ اشکالی نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی جنون و عته از شرائط آن باب است.

حکایت

حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بود در نشابور و خدمت خواجهٔ بزرگ نظام‌الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه با او مشورت کردی و رأی و تدبیر ازو خواستی موصلی را چون سال بر آمد و فتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخاء بدن پدید آمد و نیز سفرهای دراز نتوانست کرد از خواجه استعفا خواست تا بنشابور شود و بنشیند و هر سالی تقویمی و تحویلی می‌فرستد و خواجه در دامن عمر و بقایای زندگانی بوده گفت تسییر بر آن و بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود و آن قضاء لا بد و آن حکم ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت بعد از وفات من بشش ماه خواجه اسباب ترفیه او بفزود و موصلی بنشابور شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم و تحویل می‌فرستاد اما هرگاه که کسی از نشابور بخواجه رسیدی نخست این پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر سلامت و حیات وی می‌یافت خوش طبع و خوش دل همی بود تا در سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمایهٔ آیندهٔ از نشابور دررسید و خواجه از موصلی پرسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد خالی کرد گفت کی گفت نیمهٔ ماه ربیع الاول جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست و اوقاف را سجل کرد و ادرارات را توقیع کرد و وصیت‌نامه بنوشت و بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد و قرضی که داشت بگزارد و آنجا که دست رسید خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست و کار را منتظر بنشست تا که رمضان اندر آمد و ببغداد بر دست آن جماعت شهید

شد انار الله برهانه و وسع علیه رضوانه، اما چون طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود و منجم حاذق و فاضل آن حکم هر آینه راست آمد و هو اعلم.

حکایت

۵.۶ در سنهٔ ست و خمسمایة بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابو سعد جره خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید چون در سنهٔ ثلثین بنشابور رسیدم چهار (چند ـــ ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و او را بر من حق استادی بود آدینهٔ بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاك او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاك او دیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاك او ریخته بود که خاك او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك و تعالی جای او در جنان کناد بمنه و کرمه.

حکایت

اگرچه حکم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم اورا در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچ کس ندیدم و نشنیدم که در احکام اعتقادی داشت، در زمستان سنهٔ ثمان و خمسمایة بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجهٔ بزرگ صدر الدین محمد بن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و اورا بخواند و ماجرا با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یك بانگ زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد خندها کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید، احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتمادرا نشاید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند حواله با قضا کند.

حکایت

بر پادشاه واجب است که هر جا که رود ندیم و خدمتکار که دارد اورا بیازماید اگر شرع را معتقد بود و بفرائض و سنن آن قیام کند و اقبال نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند

و اگر بر خلاف این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خود را از سایهٔ او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عز و جل و شریعت محمد مصطفی صلعم اعتقاد ندارد او را در هیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم، در اوائل ملك سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه قسیم امیر المؤمنین نور الله تربته ملك عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی ببغداد نهاد امیر المؤمنین المستظهر بالله نامه در نامه و پیك در پیك روان کرده بود باصفهان و سلطان را همی خواند و سلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود گفتند ای خداوند اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید و تشدید کرد و دلتنگی نمود منجمان بگریختند غزنوی بود که در کوی گنبد دکانی داشت و فال گوئی کردی و زنان بر او شدندی و تعویذ دوستی نوشتی علم او غوری نداشت بآشنائی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت و گفت که من اختیاری بکنم بدان اختیار برو و اگر مظفر نشوی مرا گردن بزن حالی سلطان خوش دل گشت و باختیار او بر نشست و دویست دینار نشابوری بوی داد و برفت و با صدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را بگرفت و بکشت و چون مظفر و منصور باصفهان باز آمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران داد و قریب گردانید و منجمان را بخواند و گفت شما اختیار نکردید این غزنوی اختیاری کرد و برفتیم و خدای عز و جل راست آورد چرا چنین کردید همانا صدقه شما را رشوتی فرستاده بود که اختیاری نکنید همه در خاك افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود و اگر خواهد بنویسند و بخراسان فرستند تا خواجه امام عمر

خیامی چه گوید سلطان دانست که آن بیچارگان راست میگویند
از ندماء خویش فاضلی را بخواند و گفت فردا بخانهٔ خویش
شراب خور و منجم غزنوی را بخوان و او را شراب ده و در
غایت مستی ازو بپرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود
و منجمان آنرا عیبها همی کنند سِرّ این مرا بگوی آن ندیم چنان
کرد و بمستی از وی بپرسید غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون
نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر
شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن
پردازد پس دیگر روز ندیم با سلطان بگفت سلطان بفرمود تا کاهن
غزنوی را اخراج کردند و گفت این چنین کس که او را در حق
مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواند
و بر ایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم
که یك نماز نکردی و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید.

حکایت

در شهور سنهٔ سبع و اربعین و خمسمایة میان سلطان عالم
سنجر بن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین مصاف افتاد
بدر اوبه و مصاف غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خلد الله
مُلکهٔ گرفتار گشت و خداوند زاده ملك عالم عادل شمس الدولة
و الدین محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفهسالار یر نقش
هریوه و پنجاه هزار دینار قرار افتاد که کس او بحضرت بامیان
رود و استحثاث آن مال کند و چون مال بهری رسد آن خداوند
زاده را اطلاق کنند و از جانب سلطان عالم او خود مطلق بود و

بوقت حرکت کردن از هری تشریف نامزد کرده بود من بنده درین حال بدان خدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی ببنده اشارت فرمود که آخر این گشایش کی خواهد بود و این حمل کی برسد آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم طالع برکشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سؤال‌را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه‌زاده همه روز درین اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر ضجرت گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خبری نرسید آن پادشاه زاده درین بود که قاصدی دررسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر عزالدین محمود حاجی کدخدای خداوند زاده حسام الدولة و الدین صاحب حمل است و دیگر روز خداوند زاده شمس الدولة و الدین خلعت سلطان عالم بپوشید و مطلق شد و بزودترین حالی روی بمقر عز خویش نهاد و هر روز کارها بر زیادت است و بر زیادت باد و درین شبها بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داری که بهری آن حکم کردی و چنان راست باز آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا زر دارم زر بخواست و دهان من دو بار پر زر کرد و گفت بسی نمیدارد آستین باز دار آستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارك و تعالی هر روز این دولت را بزیادت کناد و این دو خداوندزاده را بخداوند ملك معظم ارزانی داراد بمنه و کرمه.

مقالت چهارم

در علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زائل شود باز آرند و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم النفس جید الحدس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آراء صائبه اعنی که سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف نفس انسان نشناسد رقیق الخلق نبود و تا منطق نداند حکیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتأیید الهی جید الحدس نبود و هر که جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض می‌باید گرفت و نبض حرکت انقباض و انبساط است و سکونی که میان این دو حرکت افتد و میان اطبا خلاف است گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض را بحس نشاید اندر یافتن اما افضل المتأخرین حجة الحق الحسین بن عبدالله بن سینا در کتاب قانون میگوید حرکت انقباض را در توان او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند و هر یکی ازو متنوع شود بسه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال

او تا تأیید الهی باستصواب او همراه نبود فکرت مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان و رسوب او نگاه داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن نه کاری خرد است این شمه دلائل بتأیید الهی و هدایت پادشاهی مفتقرند و این معنی است که ما او را بعبارت حدس یاد کرده‌ایم و تا طبیب منطق نداند و جنس و نوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون علت نشناسد در علاج مصیب نتواند بود و ما اینجا مثلی بزنیم تا معلوم شود که چنین است که همی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع و زکام و سرسام و حصبه و یرقان نوع و هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند وازین هر یکی باز جنس شوند مثلاً تب جنس است و حمی یوم و غب و شطرالغب و ربع انواع و هر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت او یك شبانروز بود و درو تکسر وگرانی و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و تب غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و تب شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یك روز سخت‌تر آید و درنگش کمتر باشد و یك روز آهسته‌تر آید و درنگش درازتر بود و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و سوم نیاید و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند و ایشانرا انواع پدید آید چون طبیب منطق داند و حاذق باشد و بداند که کدام تب است و مادت آن تب چیست مرکب است یا مفرد زود بمعالجت مشغول شود و اگر در شناختن علت درماند بخدای عز و جل باز گردد و ازو استعانت خواهد و اگر در علاج فروماند هم بخدای باز گردد و ازو مدد خواهد که باز

گشت همه بدوست.

حکایت

در سنهٔ اثنتی عشرة و خمسمایة در بازار عطاران نشابور بر دکان محمد محمد منجم طبیب از خواجه امام ابو بکر دقاق شنیدم که او گفت در سنهٔ اثنتین و خمسمایة یکی از مشاهیر نشابور را قولنج بگرفت و مرا بخواند و بدیدم و بمعالجت مشغول شدم و آنچه درین باب فراز آمد بجای آوردم البته شفا روی ننمود و سه روز بر آن بر آمد نماز شام بازگشتم ناامید بر آنکه نیم شب بیمار درگذرد درین رنج بخفتم صبحدم بیدار گشتم و شك نکردم که درگذشته بود ببام بر شدم و روی بدان جانب آوردم و نیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که برگذشتن او دلیل بودی سورهٔ فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم و گفتم الهی و سیدی و مولای تو گفتهٔ در کلام مبرم و کتاب محکم وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین و تحسر همی خوردم که جوان بود و منعم و متنعم و کام انجامی تمام داشت پس وضو ساختم و بمصلی شدم و سنت بگزاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم کس او بود بشارت داد که بگشای گفتم چه شد گفت این ساعت راحت یافت دانستم که از برکات فاتحة الکتاب بوده است و این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته است و این مرا تجربه شد و بسیار جایها این شربت در دادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد پس طبیب باید که نیکو اعتقاد بود و امر و نهی شرع را معظم دارد، و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد

زکریاء رازی و شرح نیلی که این مجملات‌را کرده است بدست آرد و مطالعت همی‌کند بعد از آنکه بر استادی مشفق خوانده باشد و از کتب وسط ذخیرهٔ ثابت قره یا منصوری محمد زکریاء رازی یا هدایهٔ ابوبکر اجوینی یا کفایهٔ احمد فرج یا اغراض سید اسماعیل جرجانی باستقصاء تمام بر استادی مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی بدست آرد چون ستة عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب بو سهل مسیحی یا قانون بو علی سینا یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی و بوقت فراغت مطالعه همی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین می‌فرماید کل الصید فی جوف الفرا همهٔ شکارها در شکم گور خر است این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد و هرکرا مجلد اول از قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی درین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و اصلاح قانون نام کرد گوئی در هر دو می‌نگرم که مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسألهٔ نخستین برو مشکل باشد چهار هزار سال بود تا حکماء اوائل جانها گداختند و روانها در باختند تا علم حکمت را بجای فرود آرند نتوانستند تا بعد ازین مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحك حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود تا شك و ریب ازو برخاست و منقح و محقق گشت و بعد ازو درین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او

نرسید و بر جادهٔ سیاقت او نگذشت الا افضل المتأخرین حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابو علی الحسین بن عبدالله بن سینا و هر که برین دو بزرگ اعتراض کرد خویشتن را از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورد و در سلك اهل جنون ترتیب داد و در جمع اهل عته جلوه کرد ایزد تبارك و تعالی ما را ازین هفوات و شهوات نگاه داراد بمنه و لطفه، پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانسته باشد و سن او باربعین کشد اهل اعتماد بود و اگرچه این درجه حاصل دارد باید که ازین کتب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خویشتن دارد چون تحفة الملوك محمد بن زکریا و کفایهٔ ابن مندویهٔ اصفهانی و تدارك انواع الخطأ فی التدبیر الطبی ابو علی و خفی علائی و یادگار سید اسماعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر مؤخر دماغ باشد که دیرتر در عمل آید این مکتوب او را معین باشد، پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرائط که بر شمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاریست جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود در کنار هر غافل نهادن.

حکایت

بختیشوع یکی از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق بود و مرتب بخدمت مأمون مگر از بنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد مأمون را بدان قریب دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بکند او بر پای خاست و جان بر میان بست از جهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود

نداشت و از نوادر معالجت آنچه یاد داشت بکرد البته فایدت نکرد و کار از دست بشد و از مأمون خجل میبود و مأمون بجای آورد که بختیشوع خجل می‌ماند گفت یا بختیشوع خجل مباش تو جهد خویش و بندگی خویش بجای آوردی مگر خدای عز و جل نمیخواهد بقضا رضا ده که ما دادیم بختیشوع چون مأمون را مأیوس دید گفت یك معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست آورد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار می‌نشست پس مسهل بساخت و به بیمار داد آن روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطبا ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نباید که قوت باسهال وفا نکند چون دل برگرفتند گفتم آخر در مسهل امید است و در نادادن هیچ امید نه بدادم و توکل بر خدای کردم که او تواناست و باری تعالی توفیق داد و نیکو شد و قیاس درست آمد زیرا که در مسهل نادادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود مسهل دادن اولیتر دیدم.

حکایت

شیخ رئیس حجة‌الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب مبدأ و معاد در آخر فصل امکان وجود امورٍ نادرةٍ عن هذه النفس همی گوید که بمن رسید و بشنودم که حاضر شد طبیبی بمجلس یکی از ملوك سامان و قبول او در آنجا بدرجهٔ رسید که در حرم

شدی و نبض محرمات و مخدرات بگرفتی روزی با ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که هیچ نرینه آنجا توانستی رسید ملک خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی خوانسالار بود خوان از سر برگرفت و دو تا شد و بر زمین نهاد خواست که راست شود نتوانست شد همچنان بماند بسبب ریحی غلیظ که در مفاصل او حادث شد ملک روی بطبیب کرد که در حال او را معالجت باید کرد بهر وجه که باشد و اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود و مجالی نداشت بسبب دوری ادویه روی بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعه از سر وی فرو کشیدند و موی او برهنه کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکره آید که مجامع سر و روی او برهنه باشد تغیر نگرفت دست بشنیع‌تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکه آن ریح غلیظ را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم و سلیم باز گشت، اگر طبیب حکیم و قادر نبودی او را این استنباط نبودی و ازین معالجت عاجز آمدی و چون عاجز شدی از چشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی و تصور موجودات طبیعی ازین باب است و هو اعلم.

حکایت

هم از ملوك آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضهٔ افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریاء رازی را

بخواند بدین معالجت او بیامد تا بآموی و چون بکنار جیحون رسید و جیحون دید گفت من در کشتی ننشینم قال الله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خدای تعالی میگوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه میندازید و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر ببخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم و ازین کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش باو در نگرفت دست و پای او ببستند و در کشتی نشاندند و بگذرانیدند و آنگه دست و پای او باز کردند و جنیبت با ساخت در پیش کشیدند و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی ببخارا نهاد سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بگشائیم با ما خصومت کنی نکردی و ترا ضجر و دلتنگ ندیدیم گفت من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم و لیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تا غرق شد و از جملهٔ ملومان باشم نه از جملهٔ معذوران چون ببخارا رسید امیر در آمد و یکدیگر را بدیدند و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما درین معالجت فلان اسب و فلان استر خرج میشود و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز امیر را بگرمابهٔ جوی

مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر را ساخته و تنگ
کشیده بر در گرمابه بداشتند و رکابداری غلام خویش را بفرمود
و از خدم و حشم هیچ کس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملك را در
گرمابهٔ میانگین بنشاند و آب فاتر برو همی ریخت و شربتی که
کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد و چندانی بداشت
که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس برفت و جامه در
پوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که ای
کذا و کذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در
خون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام امیر
بغایت در خشم شد و از جای خویش در آمد تا بسر زانو محمد
زکریا کاردی برکشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و
یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را برپای دید
برگشت و از گرمابه بیرون آمد او و غلام هر دو پای باسب و استر
گردانیدند و روی بآموی نهادند نماز دیگر از آب بگذشت و
تا مرو هیچ جای نایستاد چون بمرو فرود آمد نامهٔ نوشت بخدمت
امیر که زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر خادم
علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی
با ضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدی دست از آن بداشتم
و بعلاج نفسانی آمدم و بگرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم
تا اخلاط نضجی تمام یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت
غریزی را مدد حادث شد و قوت گرفت و آن اخلاط نضج پذیرفته
را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه
جمعیتی باشد، اما چون امیر برپای خاست و محمد زکریا بیرون
شد و برنشست حالی او را غشی آورد چون بهوش باز آمد بیرون
آمد و خدمتکاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از

گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر
و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای خویش از
گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و
حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقها دادند و قربانها
کردند و جشنها پیوستند و طبیب را هر چند بجستند نیافتند هفتم
روز غلام محمد زکریا دررسید بر آن استر نشسته و اسب را
جنیبت کرده و نامه عرض کرد امیر نامه برخواند و عجب داشت
و اورا معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و
دستار و سلاح و غلام و کنیزك و بفرمود تا بری از املاك مأمون
هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غله بنام وی برانند
و این تشریف و ادرار نامه بدست معروفی بمرو فرستاد و امیر
صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود بخانه رسید.

حکایت

ابو العباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت نام او ابو الحسین
احمد بن محمد السهیلی مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل
و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود و بسبب
ایشان چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون
ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابو ریحان
بیرونی و ابو نصر عراق اما ابو نصر عراق برادر زادهٔ خوارزمشاه
بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود و ابو الخیر
خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابو ریحان
در نجوم بجای ابو معشر و احمد بن عبد الجلیل بود و ابو علی

سینا و ابو سهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است همهٔ علوم را این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی‌نیازی داشتند و با یکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت میکرد روزگار بر نپسندید و فلك روا نداشت آن عیش بر ایشان منغص شد و آن روزگار بر ایشان بزیان آمد از نزدیك سلطان یمین الدولة محمود معروفی رسید با نامهٔ مضمون نامه آنکه شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که یکی از افاضل و اماثل عصر و عجوبهٔ بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت ملك او رونقی داشت و دولت او علوی و ملوك زمانه او را مراعات همی کردند و شب ازو باندیشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرود آورد و علفهٔ شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی دست است و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته من نتوانم که مثال او را امتثال نمایم و فرمان او را بنفاذ نپیوندم شما درین چه گوئید ابو علی و ابو سهل گفتند ما نرویم اما ابو نصر و ابو الخیر و ابو ریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت شما دو تن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب ابو علی و ابو سهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه گرگان روی بگرگان

نهادند روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ابو علی و ابو سهل برفته اند لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابو الخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند و باندك روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدولة محمود آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابو علی بوده بود و ابو نصر عراق نقاش بود بفرمود تا صورت ابو علی بر کاغد نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر باطراف فرستادند و از اصحاب اطراف در خواست که مردی است بدین صورت و او را ابو علی سینا گویند طلب کنند و او را بمن فرستند، اما چون ابو علی و ابو سهل با کس ابو الحسین السهیلی از [نزد] خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامدادرا پانزده فرسنگ رفته بودند بامداد بسر چاهساری فرود آمدند پس ابو علی تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده است چون بنگرید روی بابو سهل کرد و گفت بدین طالع که ما بیرون آمده‌ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم بو سهل گفت رضینا بقضاء الله من خود همی دانم که ازین سفر جان نبرم که تسییر من درین دو روز بعیوق میرسد و او قاطع است مرا امیدی نمانده است و بعد ازین میان ما ملاقات نفوس خواهد بود پس براندند ابو علی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد برانگیخت و جهان تاریك شد و ایشان راه گم کردند و باد طریق را محو کرد و چون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه‌تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی بو سهل مسیحی بعالم بقا انتقال کرد و دلیل و ابو علی با هزار شدت بباورد افتادند دلیل باز گشت و

ابو علی بطوس رفت و بنشابور رسید خلقی را دید که ابو علی را
می طلبیدند متفکر بگوشهٔ فرود آمد و روزی چند آنجا ببود و
از آنجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و
مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود ابو علی دانست
که او را آنجا آفتی نرسد چون بگرگان رسید بکاروانسرای فرود
آمد مگر در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد به شد
بیماری دیگر را نیز معالجت کرد به شد بامداد قاروره آوردن
گرفتند و ابو علی همی نگریست و دخلش پدید آمد و روز بروز
می‌افزود روزگاری چنین می گذاشت مگر یکی از اقرباء قابوس
و شمگیر را که پادشاه گرگان بود عارضهٔ پدید آمد و اطبا بمعالجت
او بر خاستند و جهد کردند و جدی تمام نمودند علت بشفا نپیوست
و قابوس را عظیم در آن دلبستگی بود تا یکی از خدم قابوس را
گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارك
دست و چند کس بر دست او شفا یافت قابوس فرمود که او را
طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند که دست از دست
مبارك‌تر بود پس ابو علی را طلب کردند و بسر بیمار بردند جوانی
دید بغایت خوبروی و متناسب اعضا خط اثر کرده و زار افتاده
پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید پس گفت
مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد
بیاوردند و گفتند اینك ابو علی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت
بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام
محلتها گفتن گرفت تا رسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت
حرکتی غریب کرد پس ابو علی گفت ازین محلت کویها برده
آنکس برداد تا رسید بنام کوئی که آن حرکت غریب معاودت
کرد پس ابو علی گفت کسی می باید که بدین کوی همه سرایها

را بداند بیاوردند و سرایها را بردادن گرفت تا رسید بدان سرائی که این حرکت باز آمد ابو علی گفت اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بر دهد بیاوردند بر دادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنگه ابو علی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است و داروی او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد پس بیمار گوش داشته بود و هرچه خواجه ابو علی میگفت می‌شنید از شرم سر در جامهٔ خواب کشید چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابو علی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم عجب آمد و گفت او را بمن آرید خواجه ابو علی‌را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابو علی داشت که سلطان یمین الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت أنت ابو علی گفت نعم یا [ایها ال] ملك [ال]معظم قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابو علی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگیها پیوست و نیکو پرسید و گفت اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته بازگوید ابو علی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است اگر از وی سؤال کنم راست نگوید پس دست بر نبضِ او نهادم نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است بگفتم تا نام کویها بگفتند چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهارا نام بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد

سرای نیز بدانستم بگفتم تا نام همهٔ اهل سرای بردند چون نام
معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق را نیز بدانستم پس بدو
گفتم و او منکر نتوانست شدن مقر آمد قابوس ازین معالجت
شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند و الحق جای تعجب بود پس
گفت یا اجل افضل اکمل عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان
منند و خاله زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم
پس خواجه ابو علی اختیاری پسندیده بکرد و آن عقد بکردند
و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه زادهٔ خوب
صورت از چنان رنجی که بمرگ نزدیك بود برست بعد ازآن
قابوس خواجه ابو علی را هرچه نیکوتر بداشت و از آنجا بری
شد و بوزارت شهنشاه علاء الدولة افتاد و آن خود معروف است
اندر تاریخ ایام خواجه ابو علی سینا ،

حکایت

صاحب کامل الصناعة طبیب عضد الدولة بود بپارس بشهر
شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهار صد من و پانصد من
بار بر پشت گرفتی و هر پنج شش ماه آن حمال را درد سر گرفتی
و بی قرار شدی و ده پانزده شبانروز همچنان بماندی یکبار اورا
آن درد سر گرفته بود و هفت هشت روز برآمده و چند بار نیت
کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن طبیب
بزرگ روزی بدر خانهٔ آن حمال بگذشت برادران حمال پیش
او دویدند و خدمت کردند و اورا بخدای عز و جل سوگند دادند
و احوال برادر و درد سر او بطبیب بگفتند طبیب گفت اورا بمن

نمائید پس آن حمال را پیش او بردند چون بدیدش مردی شگرف و قوی هیکل و جفتی کفش در پای کرده که هر پای منی و نیم بود بسنگ پس نبض او بدید و تفسره بخواست گفت او ررا با من بصحرا آرید چنان کردند چون بصحرا شدند طبیب غلام خویش را گفت دستار حمال از سرش فرو گیر و در گردن او کن و بسیار بتاب پس غلام دیگررا گفت کفش او از پای بیرون کن و تائی بیست بر سرش زن غلام چنان کرد فرزندان او بفریاد آمدند اما طبیب محتشم و محترم بود هیچ نمی توانستند کرد پس غلام را گفت که آن دستار که در گردن او تافتهٔ بگیر و بر اسب من نشین و اورا با خود کشان همی دوان غلام همچنان کرد و اورا در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از بینی او بگشاد و گفت اکنون رها کن بگذاشت و آن خون همی رفت گنده‌تر از مردار آن مرد در میان همین رعاف در خواب شد و درمسنگی سیصد خون از بینی او برفت و باز ایستاد پس اورا برگرفتند و بخانه آوردند از خواب در نیامد و شبانروزی خفته بماند و آن درد سر او برفت و بمعالجه محتاج نیفتاد و معاودت نکرد و عضد الدوله اورا از کیفیت آن معالجت پرسید گفت ای پادشاه آن خون نه مادتی بود در دماغ که بیارهٔ فیقرا فرود آمدی وجه معالجتش جز این نبود که کردم،

حکایت

مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرو مانند اگرچه امراض سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد

بدیر زائل شدن و ابو الحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی
که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است بر شمرد از ایمه و
حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول گشته‌اند
اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الا مام ابو جعفر بن محمد
ابی سعد المعروف بصرخ (؟) از الشیخ الا مام محمد بن عقیل
القزوینی از امیر فخر الدوله با کالنجار البویی که یکی‌را از اعزهٔ
آل بویه مالیخولیا پدید آمد و اورا درین علت چنان صورت بست
که او گاوی شده است همه روز بانگ همی کرد و این و آنرا
همی گفت که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا
کار بدرجهٔ بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها بر آمد و نهار کرد
و اطبا در معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندرین
حالت وزیر بود و شاهنشاه علاء الدوله محمد بن دشمنزیار بر وی
اقبالی داشت و جملهٔ ملك در دست او نهاده بود و کلی شغل
برأی و تدبیر او باز گذاشته و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس
وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابو علی وزیر نداشته بود و درین
حال که خواجه ابو علی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم بر خاستی
و از کتاب شفا دو کاغد تصنیف کردی چون صبح صادق بدمیدی
شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابو منصور بن
زیلة و عبد اواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که با کالنجارم
تا بوقت إسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا
بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج
و اصحاب عرائض بر در سرای او گرد آمده بودی و خواجه
بر نشستی و آن جماعت در خدمت او برفتندی چون بدیوان رسیدی
سوار دو هزار شده بودی پس بدیوان تا نماز پیشین بماندی و
چون بازگشتی بخوان آمدی جماعتی با او نان بخوردندی پس

بقیلوله مشغول شدی و چون بر خاستی نماز بکردی و پیش شاهنشاه
شدی و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان
در مهمات ملك دو تن بودند که هرگز ثالثی نبودی و مقصود ازین
حکایت آنست که خواجه‌را هیچ فراغت نبودی پس چون اطبا از
معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملك معظم علاء الدوله
آن حال بگفتند و اورا شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا
آن جوان را علاج کند علاء الدوله اشارت کرد و خواجه قبول
کرد پس گفت آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا
ترا بکشد و با آن جوان گفتند او شادی همی کرد پس خواجه
برنشست همچنان با کوکبه بر در سرای بیمار آمد و با تنی دو
دررفت و کاردی بدست گرفته گفت این گاو کجاست تا اورا
بکشم آن جوان همچو گاو بانگی کرد یعنی اینجاست خواجه
گفت بمیان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید.
بیمار چون آن شنید بدوید و بمیان سرای آمد و بر پهلوی راست
خفت و پای او سخت ببستند پس خواجه ابو علی بیامد و کارد بر
کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت
قصابان بود پس گفت وه این چه گاو لاغری است این‌را نشاید
کشتن علف دهیدش تا فربه شود و برخاست و بیرون آمد و مردم‌را
گفت که دست و پای او بگشائید و خوردنی آنچه فرمایم پیش
او برید و اورا گوئید بخور تا زود فربه شوی چنان کردند که
خواجه گفت خوردنی پیش او بردند و او همی خورد و بعد ازآن
هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتند که
نیك بخور که این گاورا نیك فربه کند او بشنودی و بخوردی
بر آن امید که فربه شود تا اورا بکشند پس اطبا دست بمعالجت
او برگشادند چنانکه خواجه ابو علی میفرمود یك ماه‌را بصلاح

آمد و صحت یافت و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست ،

حکایت

در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات و اورا ادیب اسماعیل گفتندی مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیبی بودی و اورا ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی ببازار کشتاران برمیگذشت قصابی گوسفندی‌را سلخ میکرد و گاه گاه دست در شکم گوسفند کردی و پیه بیرون کردی و همی خورد خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی‌را گفت که اگر وقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه اورا بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم چون این حدیث‌را ماهی پنج شش بر آمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمفاجا بی هیچ علت و بیماری که کشید و این بقال بتعزیت شد خلقی دید جامه دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال‌را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد بدوید و وی‌را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت دیر مرد پس عصا برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و [نبض او در دست بگرفت و یکی‌را فرمود تا عصا بر پشت پای او همی زد پس از ساعتی ویرا گفت بسنده است] پس علاج سکته آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد سالها بزیست پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده

بود که اورا سکته خواهد بود،

حکایت

شیخ الاسلام عبد الله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوامرا زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و هر چند اطبا علاج کردند سود نداشت نا امید شدند آخر بعد از ناامیدی قارورهٔ شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند بر نام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است و فواقش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند و اورا بگوئید تا یك استار پوست مغز پسته با یك استار شکر عسکری بکوبند و اورا دهند تا باز رهد و بگوئید که علم بباید آموخت و کتاب نباید سوخت پس ازین دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود،

حکایت

یکی را از مشاهیر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بی قرار شد و هیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد بنشست و بیمار تندرست گشت و اطبا

عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود
که کردی گفت آن عصب که بر سر دست درد میکرد مخرج او
از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد،

حکایت

فضل بن یحیی برمکی‌را بر سینه قدری برص پدید آمد عظیم
رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود
پس ندیمان‌را جمع کرد و گفت امروز در عراق و خراسان و
شام و پارس کدام طبیب‌را حاذق‌تر میدانند و بدین معنی که
مشهورتر است گفتند جاثلیق پارس بشیراز کس فرستاد و حکیم
جاثلیق‌را از پارس ببغداد آورد و با او بسر بنشست و بر سبیل
امتحان گفت مرا در پای فتوری میباشد تدبیر معالجت همی باید
کرد [حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشیها پرهیز باید کردن
و غذا نخودآب باید خوردن بگوشت ماکیان یك ساله و حلوا
زردهٔ مرغ‌را بانگبین باید کردن و ازآن خوردن چون ترتیب این
غذا تمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم
پس فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیربای معقد
ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز
نکرد دیگر روز جاثلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش
برافروخت و گفت من این معالجت نتوانم کرد ترا از ترشیها و
لبنیات نهی کرده‌ام تو زیربای خوری و از کامه و آبنجات پرهیز
نکنی معالجت موافق نیفتد پس فضل بن یحیی بر حدس و حذاقت
آن بزرگ آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت

ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم جاثلیق دست
بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد روزگاری برآمد هیچ
فائده نداشت و حکیم جاثلیق بر خویش همی پیچید که این چندان
کار نبود و چندین بکشید تا روزی با فضل بن یحیی نشسته بود
گفت ای خداوند بزرگوار آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد
مگر پدر از تو ناخشنود است پدررا خشنود کن تا من این علت
از تو ببرم فضل آن شب برخاست و بنزدیك یحیی رفت و در پای
او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر ازو خشنود گشت [و
جاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی کرد روی به‌بهبودی گذارد
و چندی برنیامد که شفاء کامل یافت] پس فضل از جاثلیق پرسید
که تو چه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است جاثلیق گفت
من هر معالجتی که بود بکردم سود نداشت گفتم این مرد بزرگ
لگد از جائی خورده است بنگریستم هیچ کس نیافتم که شب از تو
ناخشنود و برنج خفتی بلکه از صدقات و صلات و تشریفات تو بسیار
کس همی آسوده است تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده است
و میان تو و او نقاری هست من دانستم که از آنست این علاج
بکردم برفت و اندیشهٔ من خطا نبود و بعد ازآن فضل بن یحیی
جاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد،

حکایت

در سنهٔ سبع و اربعین و خمسمایة که میان سلطان عالم سنجر
بن ملکشاه و خداوند من علاء الدنیا و الدین الحسین بن الحسین
خلد الله تعالی ملکهما و سلطانهما بدر آوبه مصاف افتاد و لشکر

غوررا چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری
گونه همی گشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور دشمنان بر خیره
هر جنسی همی گفتند و شماتتی همی کردند درین میان شبی
بخانهٔ آزاد مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون
آمدم آن آزاد مرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم مگر مرا تنائی
میگفت که مردمان اورا شاعر شناسند اما بیرون از شاعری خود
مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل و دیگر انواع متبحر
است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگرگون
کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی بود بنزدیك من نشست
و گفت ای فلان يك دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم و نعمتی
هست و این دخترا علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی
از وی برود و او عظیم ضعیف میشود و با طبیبان مشورت کردیم
و چند کس علاج کردند هیچ سود نداشت اگر می‌بندند شکم
برمی‌آید و درد همی گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و
ضعف پدید می‌آید و همی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط
گردد گفتم این بار که این علت پدیدار آید مرا خبر کن و چون
روزی ده برآمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دخترا پیش من
آورد دختری دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی ناامید
شده همیدون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدای مرا
فریاد رس که جوانم و جهان نادیده چنانکه آب از چشم من بجست
گفتم دل فارغ دار که این سهل است پس دست بر نبض او نهادم
قوی یافتم و رنگ روی هم بر جای بود و از امور عشره بیشتر
موجود بود چون امتلا و قوت و مزاج و سحنه و سن و فصل و
هواء بلد و عادت و اعراض ملائمه و صناعت فصادی‌را بخواندم
و بفرمودم تا از هر دو دست او رگ باسلیق بگشود و زنان‌را از

پیش او دور کردم و خونی فاسد همی ریخت پس بامساك و تسریح درمسنگی هزار خون برگرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند و برابر او کباب همی کردم و مرغ همی گردانیدم تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و باهوش اندرآمد بجنبید و بنالید پس شربتی بخورد و مفرحی ساختم اورا معتدل و یك هفته معالجت کردم خون بجای بازآمد و آن علت زائل شد و عذر بقرار خویش باز آمد و اورا فرزند خواندم و او مرا پدر خواند و امروز مرا چون فرزندان دیگر است،

فصل

مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالات اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشاد مبتدی است و احماد خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور حسام الدولة و الدنیا و الدین نصرة الاسلام و المسلمین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوك و السلاطین قامع الکفرة و المشرکین قاهر المبتدعة و الملحدین ظهیر الأیام مجیر الأنام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب و العجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الامراء ابو الحسن علی بن مسعود بن الحسین نصیر امیر المؤمنین ادام الله جلاله و زاد فی السعادة اقباله که پادشاهی را بمکان او مفاخرت است و دولت را بخدمت او مبادرت ایزد تبارك و تعالی دولترا بجمال او آراسته داراد و ملكرا بکمال او پیراسته و چشم خداوند زاده ملك مؤید مظفر منصور شمس الدولة و الدین بحسن سیرت و سریرت او روشن باد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی بر قد حشمت و قامت عصمت

هر دو جوشن باد و دل خداوند ولی الانعام ملك معظم عالم عادل مؤید مظفر منصور فخر الدولة و الدین بهاء الاسلام و المسلمین ملك ملوك الجبال ببقاء هر دو شادمانه نه مدتی بلکه جاودانه ،

تم الکتاب

CHAHÁR MAQÁLA

("THE FOUR DISCOURSES")

OF

AHMAD IBN 'UMAR
IBN 'ALÍ AN-NIZÁMI AL-'ARÚDÍ
AS-SAMARQANDÍ

EDITED WITH AN INTRODUCTION

BY

MÍRZÁ MUHAMMAD
IBN 'ABDU 'L-WAHHÁB OF QAZWÍN

STUDENTS' CHEAP EDITION
WITHOUT NOTES AND INDICES,
SOLD AT FIVE SHILLINGS NET

LUZAC & CO., 46, GREAT RUSSELL STREET,
LONDON, W.C.
1927